

نام کتاب : بانوی جنگل

نویسنده : فهیمه رحیمی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

بحث و جدل در خانواده آرین نژاد تا پاسی از شب ادامه داشت. عاطفه که ذاتا زنی خوش قلب و پاک سرشت است از این که برای نخستین بار در برابر خواسته همسرش ایستادگی میکرد ناخشنود بود اما برای اقدامی که قصد انجام آن را داشت خود را متقاعد میساخت که حق مقاومت دارد. لذا در حالیکه از جای برمیخواست تصمیم نهایی و قطعی اش را گرفت و آن را به عنوان برگ برنده رو کرد. مقابل همسرش ایستاد و اظهار داشت: (شما هر طور که میخواهید عمل کنید اما من فردا برای تشییع جنازه خواهم رفت) و بعد بدون آنکه منتظر پاسخ بماند از اتاق خارج شد.

آرین نژاد چند لحظه ای از این برخورد همسرش بهن زده بر جای ماند و به فکر فرو رفت. آرین نژاد مردی که به طبقه خود یعنی اشرافیت پشت کرده بود و به عنوان وفاداری به اصول انسانی کوشیده بود خویشتن را از یوغ عقاید پوشالی پدر و بستگان نزدیکش رهایی بخشد بر این باور بود که میتواند با پایداری و بردباری بر آنها چیره شود و باری اثبات این باور نخستین حرکت را در ضدیت با آنها شروع کرده بود دختری از طقه متوسط شهری را به همسری برگزیده بود و طرد شدن از خانه پدری و محرومیت از یک زندگی اشرافی را به جان خریده بود.

او سالهای تلخ دوری از خانه پدری را با زتدگی سعادتمند در کنار همسر و یگانه دخترش گذرانده بود و اینک احساس میکرد طوفانی در حال وزیدن است. با از دست دادن پدر مادر وقوع این طوفان را پیش بینی نکرده بود اکنون اما با مرگ داماد خانواده که مهره اصلی گرداننده صحنه بود رابطه خود را با همسرش حتی بیش از زمان حیات در معرض خطر میدید. لذا در نظر داشت علاج واقعه را پیش از وقوع بکند. تصمیم گرفت در مراسم تدفین داماد خانواده شرکت نکند.

پس از آنکه مدتی در اتاق قدم زد در برار قاب عکسی که به دیوار آویخته بود ایستاد و بر آن چشم دوخت. عکسی بود خانوادگی که آرین نژاد را در سن 5 سالگی در آغوش مادر و تنها خواهرش را در سن 15 سالگی در کنار پدر نشان میداد.

آرین نژاد احساس میکرد که پدرش حتی از درون قاب عکس نیز میخواهد او را زیر سلطه در آورد. لبخندی حاکی از پیروزی بر لبهایش نقش بست و دیده از عکس بر گرفت. آنچنان خوشحال به نظر میرسید که گویی در نبرد با نیرویی ناشناخته پیروز شده. با خود زمزمه کرد: (من هیچگاه شکست نخوردم و پس از این نیز شکست نخواهم خورد. حق با عاطفه است ما نباید نگران آینده باشیم مسلما برای مشکلات آینده نیز میتوانیم راه حل مناسبی بیابیم) با این تصمیم اتاق را ترک کرد هنگامی که خود را برای رفتن به بستر آماده میکرد عاطفه در میان بستر نشسته بود و ظاهرا مجله ای را ورق میزد اما به خوبی هویدا بود که افکارش پیرامون مسئله ای دیگر دور میزند. عاطفه زیر چشمی نگاهی به همسرش انداخت و با لحنی که میکوشید اثری از خشونت در آن نباشد آرام پرسید: بالاخره چه میکنید آیا من تنها بروم؟

آرین نژاد با نگاهی مضطرب او را نگریست و به جای پاسخ به پرسش او با لحنی غمگین گفت: هنوز نرفته آنها باعث شدند میان من و تو اختلاف به وجود آید. آیا هیچ متوجه شده ای که از سر شب با الان لحن خصمانه است؟

لحن غمگین آراین نژاد عاطفه را شرمسار کرد مجله را کنار گذاشت و با پشیمانی گفت: من هیچگاه حاضر نیستم به خاطر دیگران تو را افسرده و غمگین کنم. میدانی که دلتنگی تو تا چه حد مرا پریشان میکند. امیدوار بودم بتوانم بعد از 20 سال جدایی میان خواهر و برادر رابطه برقرار کنم. اما مثله اینکه اشتباه کردم. اگر تو را رنجاندم مرا ببخش. آراین نژاد سر عاطفه را در آغوش کشید و موهای همچون ابریشم او را نوازش کرد و گفت: تو زن خوش قلب و مهربانی هستی اما آیا فراموش کردی که ما به خاطر مبارزه با منشهای آنها چه رنجی را تحمل کردیم؟ و آیا باز هم فراموش کردی که همین شخصی که از من میخواهی در مراسم تدفینش شرکت کنم برای به زانو در آوردم تنها خواهرم را از من دور ساخت؟ چطور میتوانم اعمالش را نادیده بگیرم و در مراسم خاک سپاریش شرکت کنم؟ تو مرا میشناسی و میدانی مردی نیستم که بتوانم نقش بازی کنم. اگر چه انسانیت حکم میکند در اندوه از دست رفت انسانی غمگین باشم اما او انسان نبود فرعون بود باری بند کشیدن انسانها.

عاطفه که جایگاهی گرم و مطمئن در آغوش همسرش یافته بود سر را بر سینه او فشرد و گفت: میدانم عزیزم! من هیچ چیز را فراموش نکردم اما معتقدم که دنیا ارزش نداره. بدی را نباید با بدی تلافی کرد در این میانه مقصر واقعی از بین رفته است. آیا تو میخواهی به جای شوهر خواهر از خور او انتقام بگیری؟ او در این دنیا تنها تو را دارد کاش می شنیدی وقتی از پشت تلفن حرف میزد چطور میگریست.

سپس در حالی که چشمهای سرشار از مهر خود را به چشمهای آراین نژاد دوخته بود ادامه داد: ما باید به خاطر خواهرت هم که شده کینه ها را فراموش کنیم تا فرنگیس یقین کند که دوستش داریم و در این دنیا تنها نیست. اگر دوستم داری و اگر من هنوز همان عاطفه ای هستم که روزی به خاطر همه را ترک کردی خواهشم را قبول کن و فردا با من بیا.

قطره اشکی گرم از گوشه چشمش سرزیر شد و بر صورتش غلطید. او در خانواده ای ساده و پرمحبت بزرگ شده بود خانواده ای که به آسانی چشم بر بدیها می بست و دل را به نور خوبیها روشن میکرد. او نمیتوانست در برابر درخواست فرنگیس و التماس او که خواسته بود کینه ها را فراموش کنند و او را در مراسم تدفین شوهرش تنها نگذارند بیتفاوت باشد.

عاطفه هم زمان با قطع تلفن تصمیم گرفته بود فرصتی به فرنگیس بدهد.

خود را متقاعد میساخت که فرنگیس بازی خورده ای بیش نیست و حق دارد بخواهد فرصتی دیگر به او داده شود تا جبران گذشته را بنماید. حالا که او از چنگال مردی دیو سیرت رهایی یافته باید که زندگی کند و باید از محبت دیگران برخوردار شود. پس سر بلند کرد و مستقیم دیده بر چشم آراین نژاد دوخت. آراین نژاد در مقابل نگاه عاطفه به تردید افتاد. آه بلندی کشید و گفت: بسیار خوب همراه تو خواهم آمد اما فقط برای خاکسپاری در مراسم بعده آن شرکت نخواهم کرد.

عاطفه لبخند رضایتی بر لب آورد و برای آنکه یقین حاصل کند پرسید: آیا اجازه میدهی دخترمان نیز همراهمان بیاید؟ فکر میکنم که هنگام آن رسیده که هدیه با عمه اش آشنا شود.

هنگامی که آراین نژاد موافقت خود را اعلام کرد عاطفه نفس راحتی کشید و به ملاقاتی که در پیش داشتند اندیشید. آیا امیدی هست که با دیدار خواهر و برادر رشته های از هم گسسته محبت دوباره پیوند زده شود؟ فرنگیس برای این دیدار چه خواهد کرد؟ آیا آنها را با آغوش باز خواهد پذیرفت؟ آیا پس از ملاقات فردا اعضا فامیل آنها را به جمع خود راه خواهند داد؟ و یا چون گذشته به دیده انکار در آنها خواهند نگرست؟ برای پرسش خود جوابی

نیماقت. خواب از چشمانش رخت بر بسته بود. نیم خیز شد و به همسرش که در خواب عمیقی فرو رفته بود نگرست. صورت آرام او به عاطفه قدرت بخشید. با خود گفت: خدا با ماست تا این مرد در کنارم هست از هیچ چیز و هیچ کس نمی هراسم. ار حامی من و هدیه است. مگر نه آنکه پشتیبانی خود را از ما ثابت کرده پس موردی برای نگرانی وجود ندارد.

تقلای زیادی کرد تا بخوابد اما موفق نشد. ناچار بلند شد و به آشپزخانه رفت لیوانی شیر برای خود ریخت و به جای اتاق خواب به کتابخانه پناه برد. چراغ مطالعه را روشن کرد و از قفسه کتابها دفتری برداشت. پیش از گشودن دفتر چشم بر هم نهاد گویی میخواست حادثه گذشته را پیش چشم مجسم کند. اولین ملاقات عاطفه با آراین نژاد زمانی انجام گرفته بود که او بیش از 18 سال نداشت. به خاطر اختلافاتی که در رقم مالیات سرانه آنها پیش آمده بود با مادرش عازم وزارت دارایی شد. هنگامی که آنها قدم در راهروی بزرگ و طویل دارایی گذاشته بودند مادر از مامور اطلاعات سراغ اتاق آراین نژاد را گرفته بود و مامور طبقه دوم را نشانسان داده بود.

در طبقه دوم مادر پشت در اتاق چادرش را مرتب کرد و بعد هر 2 وارد شدند اتاقی بود بزرگ که چندین میز با فاصله از یکدیگر قرار داشتند و تعدادی خانم و آفا مشغول بودند. مادر به میز خانمی که در حال تایپ نامه ای بود نزدیک شد و سراغ آقای آراین نژاد را گرفت. خانم تایپیست با انگشت به در دیگری اشاره کرد. تشکر کردند و به اتاقی که مورد نظر بود نزدیک شدند این بار نیز مادر چادرش را مرتب کرد و سپس چند ضربه به در زد. صدای گرمی آنها را دعوت کرد. در پشت میز بزرگی مرد جوانی نشسته بود که از ظاهرش بخوبی نمایان بود که از طبقه مرفه جامعه است پیپی بر گوشه لب داشت و مشغول قرائت پرونده ای بود با ورود آنها سر بلند کرد و در پاسخ به سلام مادر پرسید: فرمایشی دارید؟

مادر به میز نزدیک شد و از داخل کیف بر گه ای بیرون آورد و در مقابل او قرار داد. مرد با دست مبلی تعارفشان کرد و گفت: لطفا بنشینید.

آنگاه تا آخر بر گه را خواند و سپس رو به مادر کرد و پرسید: مبلغ مورد اشتباه ذکر نشده.

مادر با شرمسارس گفت: 20 هزار تومن است.

مرد خنده خنده بلندی سر داد و با تمسخر گفت: فقط 20 هزار تومن؟؟ شما برای چنین مبلغی خود را به زحمت انداخته اید؟

مادر در حالیکه سرخ شده بود و عرق روی پیشانیاش نشسته بود گفت: اما همین مبلغم برای ما زیاد است چون ما نه تاجر هستیم نه ملاک.

مرد در حالیکه هنوز پوزخند بر لب داشت گفت: خانم همه این حرف را میزنند ولی وقتی پای محاسبه به میان میاید خیلی بیشتر از آنچه ادعا میکنند ثروت دارند.

در این هنگام عاطفه که از لبخند تمسخر آمیز او به خشم آمده بود دخالت کرد و گفت: پس لطف کنید در آمار و ارقام آنها اشتباه کنید نه ما! وقتی مادرم میگوید ما نه تاجر هستیم نه ملاک دروغ نمیگوید و شما هم بهتر است روی سخن افراد بیشتر دقت کنید زیرا سخن راست و دروغ را حتی میتوان از صورت افراد تشخیص داد. شما بدون دلیل به مادرم تهمت دروغ گویی میزنید. اگر ما قشر ثروتمند جامعه بودیم اولاً چون شما بر مبلغ مورد اشتباه میخندیدیم

ثانیا لزومی نداشت که خود را به زحمت بیندازیم. اگر میبینید اینجا آمده ایم و در مقابل شما ایستاده ایم فقط برای احقاق حقدان است.

عاطفه عصبی بود و تند حرف میزد حتی نگاه مادر نیز او را از کلام باز نداشت. زمانی از سخن باز ایستاد که مرد پیپ خاموش شده اش را دوباره روشن کرد. بوی عطر توتون سر غاطفه را به درد آورد. آراین نژاد که سکوت اختیار کرده بود این بار با لحن ملایمتری ادامه داد و گفت: من منظور خاصی نداشتم و قصدم تهمت زدن به مادر شما نبود. اگر از کلامم چنین برداشتی کردید عذر میخواهم اجازه دهید تحقیق کنم بعد نتیجه را به اطلاعتان برسانم.

آنگاه رو به مادر کرد و گفت لطف کنید دو سه روزه دیگر تماس بگیرید قول میدهم تا آنموقع رفع اشتباه شده باشد. مادر تشکر کرد و او از پشت میز بلند شد تا آنها را بدرقه کند.

عاطفه در خانه مورد شمتت پدر و مادر قرار گرفت مادر میگفت: این چه کاری بود که کردی؟ آراین نژاد را به خشم آوردی و ما مجبور میشویم 20 هزار تومن را بپردازیم.

و پدر در حالیکه گفته های او را تایید میکرد افزود: اگر مبلغ را 2 برابر نکنند باز جای شکرش باقیه.

آنها با گفته هایشان روح او را می آزرند و باعث میشدند احساس گناه و پشیمانی کند.

آراین نژاد اگر چه به ظاهر خشک و متکبر به نظر میرسید اما باطنا مردی نوع دوست بود که محیط خانواده اش و اعمال و حرکات آنها در وجود او به گونه ای معکوس تاثیر گذاشته بود و او خود را از طبقه اشراف به حساب نمی آورد خود را از مردمش جدا نمیدانست او اگر چه با بیان خود موجب آزرده گی خاطر آنها شده بود اما زود به اشتباه خود واقف گشت و سعی کرد خطایش را جبران کند.

احساس مسئولیت نسبت به شخصی که داشت و احساسی که از برخورد با آن دختر جوان برایش پیش آمده بود لحظه ای آراین نژاد را به فکر واداشت چه او تا آن لحظه با دختری بدینگونه جسور و شجاع برخورد نکرده بود دخترانی که در پیرامون او وجود داشتند دخترانی لوس و خودخواه بودند که راه مبارزه با مشکلات را نمیدانستند. طرز تفکر آنها غالباً پیرامون مسائلی دور میزد که احتیاج به تفکر و اندیشه نداشتند آن چه را ارده میکردند توسط پول به دست می آوردند پولهایی که نمیدانستند از کجا می آید فقط زحمت انتخاب را به خود هموار میکردند و دیگر هیچ مسلماً آنچه که آسان به دست آید آسان نیز از دست میرود اما عاطفه دری را در مقابل چشمان آراین نژاد گشود که او تا آن رزو ندیده بود. بعد از خارج شدن مادر و دختر آراین نژاد اندیشید که واقعا آن است دختری مصمم و با اراده که میتواند به تنهایی مشکلات زنده گی اش را حل کند من در زندگی به چنین دختری نیاز دارم که بتواند مرا در مبارزه ای که با خانواده ام در پیش گرفته ام یاری کند من باید او را از خانواده اش خواستگاری کنم.

و با این تصمیم فردای آنروز آراین نژاد شخصا به خانه آنها رفت و با استقبال پدر خانواده روبرو شد. بر خلاف روزه گذشته که مغرور و متکبر به نظر میآمد اکنون صورتش خندان و کلامش دلنشین بود.

او ساعتی با پدر عاطفه به گفتگو نشست سپس برگ رفت و رفع اشتباه را داد و خداحافظی کرد.

از واقعه دارایی مدتی نگذشته بود ...

که یک روز وقتی پدر از اداره به خانه بازگشت مادر را به گوشه ای برد تا چیزی به او بگوید. عاطفه از نگاه معنی دار آنها حدس زد که موضوع گفتگویشان درباره اوست. اما نمیتوانست بفهمد که چه چیز سبب شده تا آنها بدین گونه خلوت کنند.

وقتی عاطفه با مادر تنها شد مادر گفت:عاطفه!امشب مهمان داریم حدس بزن مهمانان مه چه کسانی هستند؟
عاطفه گفت:اگر مسابقه 20 سوالی است متاسفانه فرصت فکر کردن ندارم.

مادر با نشاطی کودکانه جزوه را از عاطفه گرفت و گفت:فکر نمیکنم فرصت بیایی در کنکور شرکت کنی حالا که حاضر نیستی حدس بزنی خودم میگویم مهمانان امشب ما افراد خانواده آراین نژاد هستندروشنتر بگویم امشب برایت خواستگار میاید.

عاطفه مثله همه دختران از کلمه خواستگار وحشت کرد.زیرا راضی به ترک پدر و مادر نبود او خود را در کنار پدر و مادر خوشبخت میدید و احساس کمبود نمیکرد.وقتی مادر مخالفت عاطفه را دید لب به نصیحت گشود و از خوبی زندگی زناشویی گفت.

شب هنگام که به اتفاق خانواده اش وارد شد در اولین برخورد عاطفه از پدر و شوهر خواهر آراین نژاد ترسید.زیرا از نگاه معنی داری که آنها به اتاق و اثاث درون آن افکندند پی برد که زندگی آنها را مطابق توقع خود نیافته اند.حتی نوع شربتی که به آنها تعارف شد مطابق سلیقه هیچکس نبود به جز آرش که تا آخرین جرعه شربت را نوشید.
رفتار خشک و بیروح آنها در مادر عاطفه نوعی آشفتگی بوجود آورد که در نحوه پذیرایش کاملا مشهود بود.
مجلس خاستگاری بیشباهت به بازپرسی نبودو تا اندازه ای هم مضحک و خنده دار بود.بر خلاف تمام خواستگاریها که در مورد مرد سوالاتی میشود در اینجا خانواده عاطفه بودند که باید به پرسشهای آنها پاسخ میدادند زیرا آنها بقدری از خود راضی بودند که لزومی نمیدیدند در مورد پسرشان صحبتی بمیان آید.هنگامی که دریافتند پدر عاطفه یک کارمند ساده استو عروس هم فقط مدرک دیپلم دارد نگاهی میانشان رد و بدل شد که گویای نارضایتی آنها بود.
عاطفه میدید که آرش از جو حاکم بر مراسم ناخشنود است تقلا میکند حال و هوای سرد و خشن اتاق را به محیطی گرم و صمیمی تبدیل کند ولی تلاشش بیهوده بود.هنگامی که سوال و جوابها به آخر رسید فرنگیس خواهر آراین نژادبه ساعتش نگاه کرد و به همسرش زل زد.

اقای فهیمی مفهوم نگاه او را دریافت و بلند شد.دیگران نیز برخاستند و پس از خداحافظی کوتاه و سدی خانه آنها را ترک کردند.مادر عاطفه نفس عمیقی کشید و گفت:راحت شدیم.
پدر در حالیکه دست دخترش را در دست خود گرفته بود افزود:آنها انگار به خواستگاری من و مادرت آمده بودند نه تو.

عاطفه به شوخی گفت:و متاسفانه یا خوشبختانه مورد توجه خواستکارن قرار نگرفتید اگر شما هم مثل آنها کارخانه دار بودید مسلما برخوردشان با ما طور دیگری میشد .

پدر گفت:خوشحالم که خدا به جای کارخانه تو را به ما داد که از هر ثروتی با ارزشتری گرچه پولدار نیستیم و قلب و احساس داریم.مهر و محبتی که در دل ماست با هیچ گوهری قابل خرید نیست.من از آشنایی با آنها خوشحالم اما نه از بابت خودم بلکه از این جهت که تو با آنها آشنا شدی.حالا میتوانی درک کنی که ثروت کلان چگونه بر روی روابط انسانها منفی میگذارد.اختلافی که میان 2قشر مرفه و متوسط وجود دارد به اقتضای آفرینش نیست زیرا تمامی انسانها از یک گوهرند با غرائزی همگون همه در تلاش برای رسیدت به خانه مقصودند.حالا این مقصود چیست راه رسیدن به آن کدام است اینجاست که راه انسانها از هم جدا میشود دخترم !آنها چون مهمان ما بودند احترامشان بر ما واجب بود اما همین افراد در خارج از خانه برایم کوچکترین ارزشی ندارند.آنها رفتند و فکر نمیکنم دیگر

بازگردند اما اگر روزی به همسری مرد متمولی در آمدی یک نکته را فراموش نکن و آن اینکه مال و ثروت تو را بنده خود نسازد و اسیر نکند چه هستند کسانی که آسایش روح را فدای حفظ و نگهداری مال کردند آکر از آنچه در اختیارت قرار میگیرد نتوانی به نحو احسن و در راه خیر و به نفع عامه مردم استفاده کنی بدان که خود را به زر فروخته ای.

از آن شب خواستگاری مدتها گذشت و آنها رفته رفته فراموش میکردند تا اینکه: یک شب او به تنهایی به خانه آنها آمد و مجدداً موضوع خواستگاری را مطرح کرد و در آن شب بود که اقرار کرد به مبارزه بر علیه خانواده اش برخاسته است و از عاطفه خواست تا همسر و شریک مبارزه اش گردد. مدتی بطول انجامید تا توانست موافقت خوانواده عاطفه را جلب کند. در شب عروسی آنها هیچ یک از خانواده آراین نژاد حضور نداشتند عاطفه فکر میکرد که کدورتی زود گذر است لیکن وقتی روز به ماه و ماه به سال تبدیل گشت متوجه شد که آقای فهیمی داماد خانواده از او و آرش متنفر است. عاطفه مصمم شد با همسرش شریک شده و هر 2 به مبارزه با عقاید آنها پردازند. فهیمی عرصه زندگی را بر آنها تنگ میکرد و آنچنان ار آنها در نزد فامیل نام میبرد که گویی به مرض طاعون مبتلا گشته اند.

گفته ها و اعمال خود آرش نیز به شایعات دامن میزد و کار را تا بدانجا کشاند که همه باور کردند که آراین نژاد بزرگ برای همیشه یگانه فرزند خود را از دست داده است. شاید اگر مادر بزرگ آرش در جبهه آنها بود جرات نمی یافت تا آرش را از خانواده طرد کنند اما آن مرد بخوبی میدانست که چه کسی را با خود متحد کند و مادر بزرگ از کسانی بود که به علت جذب و مدیریتش همه مطیع فرمانش بودند و بدون اجازه اون دست به کاری نمیزدند. با آنکه آرش بر خود میبالید که توانسته است بزعم مخالفت خانواده با دختری که دوستش میدارد ازدواج کند اما به این حقیقت نیز واقف بود که اگر در هنگام ازدواج مادر بزرگ در خارج از ایران نبود شاید به سهولت نمیتوانست عاطفه را به عقد خود در آورد. وقتی مادر بزرگ بازگشت از ازدواج آنها چند ماهی گذشته بود. مادر بزرگ به محض ورود مهمانی مجللی ترتیب داد و میخواست تا عروس پیر خود را ببیند.

مهمانی مادر بزرگ بیشباهت به مهمانی دربار نبود باغ بزرگ و مجلل او در نیاوران یک پارچه غرق نور بود. سالن بزرگ که با پرده های اطللس مزین شده بود و لوسترهای آویخته شده برای لحظاتی عاطفه را دچار حیرت کرد. او تا آن ساعت هرگز چنین ضیافتی را بجز در فیلمها ندیده بود و باور نمیکرد که این مهمانی باشکوه به افتخار او بر پا شده باشد. عاطفه بازوی آرش را محکم فشرد. او نگاهش را به صورت عاطفه دوخت و آرام گفت: به خودت مسلط باش! رنگت پریده است.

عاطفه گفت: دست خودم نیست میترسم.

آرش دستش را گرفت و گفت: تا من در کنارت هستم از هیچ چیز و هیچ کس نترس! (اما من برای خود نمیترسم بیم آن دارم مبادا عملی از من سر بزند که آبروی تو را در مقابل دیگران در مخاطره اندازد.)

آرش لبخندی زد و گفت: به خودت اطمینان داشته باش! من به تو امیدوارم حالا نفس عمیقی بکش و اینقدر هم دستم را فشار نده.

با ورود آنها پچ پچ و حرفهای در گوشی شروع شد. مادر آرش و فرنگیس برای حفظ ظاهر لبخندی به روی آنها زدند و به تماشای آن نشستند. آنها با گامهای آهسته به مادر بزرگ نزدیک شدند. در مقایسه با لباسهای آنها لباس عاطفه بی اندازه ساده و برای چنان محفلی نامناسب بود. مادر بزرگ گردنبندی از مروارید بر روی لباس مخمل مشکی انداخته و موهای سپید و سیاه او به طرز جالبی آرایش یافته بود. آرش خم شد و گونه های او را بوسید. عاطفه نمیدانست که چه باید بکند. آیا به رسم دربار در مقابلش خم شود و یا اینکه دست خود را دراز کند؟ آرش به یاری اش آمد و گفت: مادر بزرگ! مايلم با همسرم عاطفه آشنا شوی.

عاطفه ناخودآگاه کمی خود را در مقابل مادر بزرگ خم کرد. او که خمچنان دختر جوان را بر انداز میکرد بدون اینکه لبخندی بر لب آورد و اظهار لطفی کند از جایش بلند شد و گفت: آرش! مايلم با همسرت به تنهایی گفتگو کنم. آرش با نگاه به عاطفه فهماند که همراه مادر بزرگ برود.

هنگامی که سالن را ترک میکردند مادر بزرگ به فهمی نزدیک شد و چیزی در گوش او نجوا کرد فهمی تعظیمی کرد و دور شد. سپس مادر بزرگ عاطفه را به کتابخانه برد روی کانپه ای که در مقابل شومینه قرار داشت نشست و با دست به مبلی اشاره کرد که عاطفه بنشیند.

عاطفه مثل کودکان دبستانی نشست و آماده شد تا به سوالات مادر بزرگ جواب بدهد.

(دختر بسیار زیبایی نیستی که بگویم زیباییت مورد توجه آرش قرار گرفته آنطور که برایم تعریف کرده اند از خانواده سرشناسی هم نیستی. پس چه چیز در تو وجود دارد که آرش بر خلاف میل خانواده حاضر شد با تو ازدواج کند؟)

و انگار که با خود گفتگو میکند ادامه داد: رفتار و کردار جوانها قابل پیشبینی نیست. حالا میل دارم از زبان خودت بشنوم که چطور و چگونه با آرش آشنا شدی؟

عاطفه به جای جواب گفت: اگر میدانستم بر خلاف مهمانی به بازجویی فراخوانده میشوم سعی میکردم خود را برای دفاع آماده کنم اما چون در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته ام لازم است خود را معرفی کنم.

اسم من عاطفه است و تنها دختر خانواده هستم. پدرم نامش علی و کارمند ساده سازمان آب است. مادرم زنی تحصیلکرده و خانه دار است. من با همسرم در وزارت دارایی آشنا شدم آنها هم به علت اشتباهی که در مالیات سرانه ما پیش آمده بود. آن روز به اتفاق مادرم به دارایی رفته بودم.

(چطور شد که او خواستگارت شد؟ چون هر روز افراد بیشماری با دارایی سر و کار دارند و نمیتوان گفت که تاکنون دختری چون تو پا به دارایی نگذاشته است؟)

بله حق با شماست من اولین دختر و مسلما آخرین دختری نبوده و نیستم که برای انجام کاری به دارایی میروم اما چرا از میان آنها من انتخاب شدم؟ شما باید این سوال را از آرش میکردید نه از من! درست است که زیبا نیستم و به قول شما خانواده ام هم سرشناس نیستند اما شاید آری نژاد در وجودم چیزی را دید که دیگران فاقد آن هستند.

پیرزن پوزخندی زد و گفت: شاید دیگران زبان چرب و نرم تو را نداشته اند.

عاطفه عصبی شد و گفت: همانطور که قبلا اشاره کردم ما خانواده ساده ای هستیم و احتیاجی به زبان چرب و نرم نداریم. زبانی که شما از آن سخن میگویید مخصوص قشر و طبقه شماست. امثال شما تا تملق و چاپلوسی را به کار نگیرند کاری از پیش نمیبند. اگر ما میخواستیم چون شما باشیم حتما یکی از کسانی بودیم که شما به عنوان سرشناس از آن نام میبرید. حالا با اجازه تان رفع زحمت میکنم.

عاطفه بلند شد که برود. مادر بزرگ که انتظار چنین گستاخی را نداشت گفت: علاوه بر زبان چشمان گستاخی هم داری. اگر فکر میکنی که میتوانی با فریب آرش روی ثروت آرین نژاد بنشیننی باید بگویم که اشتباه کردی و تا زمانی که من زنده ام به این آرزو نخواهی رسیداگر واقعا آرش را میخواهی باید بدانی که ما تصمیم گرفته ایم او را از ثروت و مقام محروم کنیم دستور میدهم تمام فامیل ترکتان کنند و به محافل خود راهتان ندهند میخواهم ببینم شما 2 نفر بدون پشتیبانی ما چه میکنید؟

عاطفه گفت: پس اجازه بدهید بخاطر لطفی که در مورد ما میکنید از شما سپاسگزاری کنم و خاطر من آسوده باشد که هر 2 با تلاش خود از راه مشروع زندگی را میگذرانیم من این محبت شما را هرگز فراموش نخواهم کرد. سپس تعظیم نیم بندی کرد و از کتابخانه خارج شد. آرش را در میان مهمانان یافت. کنارش رفت و گفت: بهتر است هر چه زودتر برویم. از برافروختگی صورت او آرش پی به ماجرا برد و گفت: بسیار خوب برویم. خداحافظی کوتاهی کردند و ضیافت با شکوه آنان را ترک کردند. وقتی در ماشین نشستند عاطفه نفس راحتی کشید و با بغضی که در گلو داشت ملاقات خود با مادر بزرگ را شرح داد و در آخر اضافه کرد: من موقعیت تو را به خطر انداختم.

آرش خنده بلندی کرد و گفت: اما من خوشحالم و همیشه طالب زنی چون تو بودم که بتواند در مقابل اعمال نفوذ آنها مقاومت کند و تو امشب ثابت کردی که در انتخاب تو اشتباه نکرده ام عاطفه! من به هیچ چیز آنها وابسته نیستم. از امشب به بعد ما برای خودمان زندگی میکنیم و سعی میکنم زندگی سعادت باری بسازم. این را به تو قول میدهم و در مقابل انتظار دارم که یاریم کنی و از مصائب و مشکلاتی که برایمان بوجود میاورند نترسی.

تهدیدات مادر بزرگ فقط به خلع آنها از فامیل منتهی شد و شایعه اینکه آرش از ثروت پدر محروم شده تا قبل از فوت پدر آرش در باور همگان بود. اما هنگامی که پدر آرش فوت کرد در متن وصیت نامه نیمی از ثروت خود را به آرش بخشیده بود. عاطفه خوشحال بود اما نه از بابت ارثی که نصیبشان شده بود بلکه از آن جهت که اعمال نفوذ مادر بزرگ و فهیمی موجبی نشده بود تا آرین نژاد دست از تنها پسرش بکشد و با این عمل خود کاری بر خلاف میل آنها انجام داده بود.

آرین نژاد تا زمانی که در قید حیات بود فقط 2 بار هدیه را دید و هر 2 بار هم عاطفه و آرش حضور نداشتند. پرستار مادر بزرگ هدیه را با خود برده و باز گردانده بود. در مقابل سوال عاطفه از پرستار که پرسید: نظر خانواده با دیدن هدیه چه بود؟

پرستار با صراحت اقرار کرد که مادر بزرگ بر این باور است که چشمان دخترتان درست گستاخی چشمان شما را دارد و امیدوار است که زبانش چون شما برا و گزنده نباشد ولی پدر بزرگش بر این عقیده است که صراحت لهجه میتواند عامل پیشرفت هدیه باشد. و در ضمن نمیتوانستند درک کنند که چرا برای هدیه پرستار استخدام نمیکنید و چرا از تغذیه شیر خشک بهره نمیگیرید؟

عاطفه گفت: چرا باید به کودکم شیر مصنوعی بدهم در حالیکه قادرم به هدیه شیر بدهم؟ مگر نه آن است که به گفته اکثر پزشکان شیر مادر کاملترین غذاهاست؟ اما در مورد استخدام پرستار چون شاغل نیستم و تمام ساعات روز را در خانه بسر میبرم لزومی بوجود پرستار نمیبینم ولی خوشحالم که آنها به زندگی هدیه و نحوه پرورش او علاقمندند. چند روز بعد هدیه ای از طرف مادر آرش برای فرزند آنها فرستاده شد و عاطفه خیال کرد بچه در مناسبات آرش و خانواده اش تاثیر مطلوب گذاشته است. لیکن چنین بود و تا زمان فوت پدر آرش روابط همچنان تیره و تار است. فوت 2 تن دیگر از اعضای آرین نژاد که به فاصله کمتر از 2 سال به وقوع پیوست آرش را بر آن داشت تا خود

را به فرنگیس نزدیک کند. معتقد بود که فقدان پدر مادر ضربه شدیدی به روحیه فرنگیس زده است. لیکن فهیمی تن به این نزدیکی و برادر و خواهر همچنان دور از یکدیگر به زندگی خود ادامه دادند. اما بعد از فوت فهیمی عاطفه اطمینان داشت که میتواند روابط میان برادر و خواهر را بهبود بخشد. صدای افتادن شیئی عاطفه را به خود آورد دیده گشود دفتر از میان دستش به روی زمین افتاده بود. دفتر را برداشت و به جای اولش بازگرداند. نگاهی به ساعت دیواری انداخت. شب از نیمه گذشته بود. با خود گفت: خداوند ما را یاری خواهد داد نباید نگران باشم.

چراغ را خاموش کرد و به بستر رفت. صبح با صدای هدیه بیدار شد. دخترش را در لباس کامل عزا دید. هدیه گفت: صبح به خیر مامان دیرمان میشود.

عاطفه به علت بیخوابی شب گذشته احساس کسالت میکرد اما از بستر بلند شد و پرسید: آیا پدرت آماده است؟ نه کاملاً

خوب تا او حاضر شود منم آماده میشوم. اضطراب و التهاب در وجود عاطفه ریشه دوانده بود. نگرانی اش بیشتر از این جهت بود که مبادا در مراسم تشییع باز هم مورد بی مهری اقوام شوهر قرار گیرد. این بار با وجود هدیه نمیتوانست تحقیر فامیل را تحمل کند. از اینکه قول شرکت در مراسم را به فرنگیس داده بود پشیمان بود ولی کار از کار گذشته بود.

وقتی در اتومبیل در کنار همسرش قرار گرفت آرش نگاهی به صورت رنگ پریده ار انداخت و پرسید: عاطفه! حالت خوش نیست؟ چرا رنگت پریده؟

حالم خوب است نگران نباش فقط کمی دچار هیجان شده ام.

هدیه نیز هیجان زده به نظر میرسید و دلش میخواست هر چه زودتر عمه خود را ملاقات کند. هر کدام از آنها به نوعی با افکار خود خلوت کرده بودند. نسیمی که بوی خوش کاکائو را به داخل اتومبیل آورد سرنشینان را متوجه کارخانه شکلات سازی کرد. هدیه پرسید: پدر! آیا فهیمی فهیمی در این کارخانه سهمی دارد؟ پدر به جای پاسخ گفت: دختر من سعی کرده ام تو را به دور از تمام این ظواهر نگهدارم کنجاوای در مورد ثروت دیگران تو را به حسرت و امیدارد و بدنبال آن چراها می آید که در پاسخ به هر یک باید جوابی منطقی دریافت کنی و متأسفانه ریشه یابی تضادها تو را به هیچ جا نمیرساند. اما یک چیز میتوانم بگویم و آن اینکه: امثال فهیمی ها جزو باند سرمایه گذاران بزرگی به حساب می آیند که کل ثروت این مملکت را در اختیار دارند. ولی تو بجای فکر کردن به این مسائل باید به برخوردی که با این طبقه خواهی داشت فکر کنی و بخاطر داشته باشی که همه چیز در دنیا به ثروت و عنوان محدود نمیشود.

عاطفه گفت: قدر مسلم اینست که ثروت خوشبختی کاذبی بوجود می آورد و قربانیهای با ارزشی از انسان میگیرد مثل وجدان عطوفت انسان دوستی.

هدیه گفت: فراموش نکنید که پدر هم خودش سرمایه دار به حساب می آید. پدر! آیا شما خود را متمایز از دیگران میدانید؟

تنها من نیستم که خود را خارج از باند میدانم بلکه فرهاد پسر بزرگ فهیمی خارج از این باند است. با آنکه سالهاست او را ندیده ام اما دورادور باخبرم که خود را آلوده این باند نکرده بر خلاف پدرش به دنبال بورس سهام و خرید

کارخانه بر نیامده است. شاید من واو بتوانیم سیستم جدیدی را در امر سرمایه گذاری پایه ریزی کنیم تا حاصل عمر و تلاش مردم تباه نگردد.

عاطفه با ناباوری سری تکان داد و گفت: این سخن تو فقط در مرحله حرف باقی میماند چون خودت بهتر میدانی که شما و فرهاد البته اگر بتوانید با او روابط حسنه برقرار کنید و هر 2 یک نقطه نظر داشته باشید در اقلیت هستید و دستتان کوتاه شاید این فکر شما روزی به مرحله عمل در آید ولی نه به این زودیها.

از بلوار بسیار سرسبزی گذشتند و راه یکی از شهرکهای کرج را در پیش گرفتند. خانه های ویلایی در میان باغهای بزرگ بنا شده بود. اتومبیل آنها در کنار ویلای بسیار مجللی توقف کرد. دربان در را برای ورود آنها گشود و اتومبیل آراین نژاد در پارکینگ ایستاد. دربان که لباس عزا بر تن داشت به اتومبیل نزدیک شد و در را باز کرد و آنها پیاده شدند.

ورود این خانواده به سالن توسط فرد دیگری اعلام شد. برای هدیه پا گذاشتن به چنین مکانی و با چنین تشریفاتی جالب و هیجان انگیز بود. در میان مدعوینی که برای مراسم تشییع آمده بودند هدیه کسی را نمیشناخت. تمام آنها لباس مشکی فاخر بر تن داشتند و هدیه در سیمای آنها اندوه ساختگی را مشاهده میکرد. تابوت سر بسته ای در وسط سالن قرار داشت و پارچه زربفتی روی آن کشیده شده بود و مهمانان دور آن حلقه زده بودند. از میان مدعوین یک خانم باوقار در مقابل نگاه کنجکاو دیگران به آنها نزدیک شد. چند لحظه ای مقابل آراین نژاد ایستاد و به او نگرست. آنگاه خود را به آغوش آراین نژاد انداخت و در حالی که قطرات اشک صورتش را مرطوب میساخت سر بر شانه او نهاد. آرش او را تنگ در آغوش فشرد و رد گوش او چیزی زمزمه کرد که زن خود را از او جدا کرد و یک قدم به عقب برداشت. در حالیکه قطرات اشک را از روی گونه اش می زدود نگاه از صورت برادر نمیگرفت. آرش همس و دخترش را به او معرفی کرد و فرنگیس آنها را صمیمانه در آغوش گرفت. سکوتی که بر محیط حاکم بود با زمزمه ای که از طرف مهمانان سر گرفته شد در هم شکست. فرنگیس رو به حاضران کرد و گفت: مایلم چند دقیقه ای با برادرم تنها باشم.

سپس رو به پیشخدمتی که در کنار سالن ایستاده بود کرد و گفت: برای مهمانان قهوه بیاورید تا آنها قهوه شان را بنوشند ما بازگشته ایم.

آنگاه بازویش را در اختیار برادر گذاشت و هر دو به طرف کتابخانه به راه افتادند. هنگام داخل شدن آرش به پشت سر نگرست عاطفه با تکان سر کار او را تایید کرد. وقتی در کتابخانه پشت سر آنها بسته شد عاطفه فرزندش را به روی مبل نشاند پیشخدمتی قهوه تعارفشان کرد نوشیدن قهوه خوش عطر خستگی راه را از تنشانش زدود.

مرد نسبتا جوانی به آنها نزدیک شد و گفت: من فرهاد هستم مادرم فراموش کرد مرا به شما معرفی کند. عاطفه گفت: وقتی به ما نزدیک شدید از شباهتتان به خانم فهیمی حدس زدم که باید پسر ایشان باشید این دخترم هدیه است ما را در غم خود شریک بدانید. دستهایی که برای اولین بار در هم فشرده شد نور امیدی در دل عاطفه تاباند زیرا این جوان بر خالف پدرش دستش را به گرمی و صمیمیت فشرده بود.

فرهاد گفت: هر چند که نباید تو این شرایط اظهار شادمانی کنم ولی از اینکه دعوتمان را پذیرفتید سپاسگذارم. سپس لبخندی بر لب آورد. رو به هدیه کرد و ادامه داد: همچنین شما دختر دایی عزیز از اینکه با شما آشنا شدم مفتخرم. هدیه سرش را با فروتنی فرود آورد و تشکر کرد. با ورود جمعی دیگر از مهمانان فرهاد از ایشان عذر خواست و به تازه واردین پیوست. با اعلام اینکه همه مدعوین حاضر هستند فرنگیس و آرش از کتابخانه خارج شدند.

بعد از دقایقی با اجازه فرنگیس تابوت به آمبولانس منتقل شد و فامیل نیز هر کدام در اتومبیل‌های خود قرار گرفتند. آرش مایل بود که همسر و دخترش در ویلا بمانند ولی عاطفه بعد از متقاعد ساختن اودوشادوش وی از در خارج شد و به دنبال اتومبیل فرنگیس حرکت کردند.

وقتی مسافت کرج تا شهر ری را طی کردند هدیه احساس ضعف نمود در گورستان فهیمی را در آرامگاه خانوادگی کنار پدر و مادرش به خاک سپردند. بعد از مراسم تدفین مهمانان آهنگ بازگشت کردند. آراین نژاد نفس راحتی کشید و قصد مراجعت به خانه کرد ولی فرنگیس که در کنار عاطفه قرار گرفته بود گفت: مطمئنا هیچ کدامتان راضی نخواهید شد که من در این شرایط تنها بمانم.

عاطفه با تکان دادن سر گفته‌های او را تایید کرد و فرنگیس ادامه داد: پس خواهش میکنم من را تنها مگذارید و با ما به کرج بازگردید. آنگاه رو به برادر کرد و افزود: من جز شما کسی را ندارم هر چند که فهیمی را دوست نمیداشتید ولی برای جبران سالهای جدایی نزدم بمانید و بر کارها نظارت کنید. من هنوز هدیه را خوب ندیده ام و مایلم که او چند روزی در کنارم باشد.

آراین نژاد مردد مانده بود و نمیدانست که چه تصمیمی باید اتخاذ کند. آیا دست دختر و همسرش را بگیرد و به خانه بازگردد و یا اینکه به خواسته خواهرش بعد از سالها دوری تن در دهد.

عاطفه او را از این دو راهی نجات داد و گفت: مطمئن باشید که شما را همراهی خواهیم کرد و تنهایتان نخواهیم گذاشت بهتر است حرکت کنید مهمانان منتظر شما هستند.

فرنگیس این بار نیز دوشادوش برادر و فرهاد آرامگاه را ترک کرد. هنگام بازگشت مهمانان در هتل بسیار مجللی ناهار را صرف کردند و تعدادی از همانجا از فهیمی‌ها جدا شدند. هدیه بیشتر راه را در خواب بود و وقتی چشم گشود خود را در همان بلوار سرسبز دید و یقین کرد تا مقصد راه زیادی نمانده است.

هنگامی که اتومبیلشان در پارکینگ توقف کرد او هنوز خواب بود فضای سالن آکنده از بوی گلهای مختلف بود هدیه بر شانه پدرش تکیه داد تا بر زمین سقوط نکند. آرش دخترش را برای استراحت به اتاقی که یکی از مستخدمین در اختیارشان گذاشته بود راهنمایی کرد و گفت: کاملا استراحت کن به وقت شام بیدارت میکنم.

آنگاه خود به جمع مهمانان پیوست. هدیه وارد اتاق بسیار زیبایی شد که پنجره‌ای رو به باغ داشت. لوازم اتاق کاملا هماهنگ و زیبا بود برای دقایقی خواب را فراموش کرد و به تماشای اتاق پرداخت آنگاه به پنجره نزدیک شد و صف طولی از سروهای نقره‌ای که به ردیف در حاشیه خیابان باغ کاشته بودند نگریست. خواب آلودگی و خمیازه‌های پی در پی وی را بر آن داشت تا به بستر پناه ببرد. هدیه هنگام صرف شام هدیه نیروی خود را کاملا باز یافته بود و با اشتهای کامل مشغول خوردن شد. لحظه‌ای گذرا چشمش به فرهاد افتاد که با غذایش بازی میکرد و نگاهی هر چند دقیقه یک بار به ساعت می‌انداخت. هدیه با خود اندیشید که فرهاد به انتظار کسی نشسته است. گردش دایره وار مستخدمین و پذیرایی اتوماتیک وار آنها برای هدیه تماشایی و جالب توجه بود. نوع پذیرایی اشرافی را در فیلمهای سینمایی آنهم به سبک اروپایی دیده بود ولی برایش هنوز باور کردنی نبود که خودش واقعا در چنین مراسمی شرکت دارد و آنچه مبیند فیلم و رویا نیست. لباسهای متحدالشکل مهمانداران، تعظیم و تکریم آنها میتواند ساعتها هدیه را به خودش مشغول دارد. هنگامی که نیمی از مهمانان ویلا را ترک کردند ساعت از نیمه شب گذشته بود آخرین دسته مهمانان با بدرقه فرهاد آنجا را ترک کردند زیرا فرنگیس به علت ناراحتی ناشی از خستگی از مهمانان عذر خواسته و به بستر رفته بود.

دایی و خواهرزاده خود را روی مبل رها کرده و هر دو نفس عمیقی کشیدند فرهاد پرسید: دایی جان نوشیدنی میل دارید؟

اگر دستور بدهی برایم یک فنجان چای بیاورند متشکر میشوم.

به دستور فرهاد فنحانی چای برای آراین نژاد آورده شد. آراین نژاد در حالیکه چایش را شیرین میکرد از فرهاد پرسید: خواهر زاده عزیز میتوانم بپرسم شما به چه کاری مشغول هستید؟ مسلماً کاخانه دار نیستید زیرا نام شما را در لیست کارخانه داران ندیدم. فرهاد لبخندی بر لب آورد و سخن دایی خود را تایید کرد و گفت: درست است دایی جان من همانطور که فرمودید کارخانه دار نیستم هر چند که عنوان پسر بزرگ خانواده را دارا هستم ولی با تجارت و سرمایه سر و کار ندارم. من برخلاف عقیده پدی که مایل بود راه او را دنبال کنم به دنبال روح رفتم و وقت خود را صرف علوم ماوراء طبیعه کردم و متخصص در متافیزیک هستم.

آراین نژاد با ناباوری به صورت فرهاد نگریست و پرسید: ممکن است که کمی بیشتر در مورد حرفه ات توضیح بدهی؟

فرهاد همانگونه که لبخندی بر لب داشت گفت: البته من میتوانم با نگرستن به چشمان شما شما را تحت تاثیر خود قرار دهم و مطیع اراده خود سازم و یا اینکه شما را به خواب مغناطیسی فرو ببرم. آراین نژاد کمی خود را جمع و جور کرد و گفت: شما که دارای چنین قدرتی هستید پس چرا اجازه دادید که در محیط زندگیتان یک نفر قدرتش را بر شما تحمیل کند؟ قصد ندارم به کسی اهانتی روا درام ولی اینگونه که میفرمایید قدرت دیگری و نفوذ او بر آمده شما به مراتب قوی تر بوده است والا چگونه ممکن است کسی دارای چنین نیروی خارق العاده ای باشد و نسبت به کارهای غیر انسانی دیگران ساکت بماند؟

فرهاد گفت منظورتان را درک میکنم دایی جان ولی آیا اینکه من به راه پدر نرفته ام و هدف خود را دنبال کرده ام نشانه برتری قدرت من نبوده؟ ولی در مورد اینکه چرا از نیروی خود در تحت تاثیر قرار دادن کسی که شما از آن نام میبرید و میدانم که منظورتان پدر مرحومم است استفاده نکرده ام باید خاطر نشان کنم که یک مانیه تیزور هم در عین حال یک انسان است و نمیتواند کل جامعه را زیر نفوذ خود ببرد. انسانها حق حیات دارند از کجا معلوم چیزی را که من بخواهم به دیگران تلقین نمایم درست و بی نقص باشد. و مگر تا کی میتوان ارده دیگران را کنترل کرد. انسانها برای نوع حیات خود معیاری دارند و چیزی را که شما از من میخواهید سلب نوع حیات آدمی است و این....

شاید من نتوانستم منظورم را خوب بیان کنم اگر اشتباه نکرده باشم چندی پیش مقاله ای خواندم که از طریق هیپنوتیزم میتوان معتادین را مداوا کرد بطوری که از شنیدن نام مواد مخدر بیزار گردند آیا شما فکر نمیکنید که امثال پدر مرحومتان نیز معتاد بوده و هستند و باید فکری هم برای درمان این طبقه کرد بطوری که از شنیدن نام سود و سرمایه منقلب شده و از آن بگریزند؟

فرهاد دست بر شانه دایی اش گذاشت و گفت: شما خیلی بهتر از من میدانید که همه چیز موقتی است حتی به اختیار در آوردن اراده دیگران! شخص تا زمانی که تحت تاثیر نیروی شما به خواب رفته در اختیار شماست اما هنگامی که دیده گشود اراده اش دیگر به اختیار شما نیست و او قادر است کارهایی انجام دهد که اراده میکند دایی جان! روانکاو در یک نشست میتواند مطمئن باشد که بیمارش را بهبودی بخشیده است. فقط با تکرار ملاقاتش با بیمار و آماده کردن ذهن او در طی این دوران میتواند امیدوار باشد اما نه یکباره و نه با یک دیدار! برای درمان وضع موجود باید تلاش

کرد و امیدوار بود که روزی این سیستو دگرگون شود اما نه یک شبه و نه یک تنه! حالا اگر اجازه میفرمایید میروم استراحت کنم تا صبح دیگر چیزی نمانده است.

آرین نژاد دست فرهاد را فشرد.

ساعت 6 صبح هدیه با نغمه پرنده خوش الحانی بیدار شد. نسیم صبحگاهی که از پنجره نیمه باز داخل شده بود روحش را نوازش میکرد از بستر بلند شد و در کنار پنجره ایستاد و نفس عمیقی کشید. نمیدانست در آن وقت صبح آیا کسی از خواب برخاسته است یا نه. لباس پوشید و به سالن وارد شد. مستخدمین به آرامی در حال آمد و شد بودند. پیشخدمت با دیدن هدیه جلو آمد و پس از تعظیم کوتاهی صبح به خیر گفت و سپس پرسید: دوشیزه خانم به چیزی احتیاج دارید؟

نه متشکرم مثله اینکه من زود بیدار شده ام.

همینطور است معمولا صبحانه در ساعت 9 صرف میشود ولی اگر شما گرسنه هستید برایتان شیر گرم بیاورم؟

نه باز هم متشکرم آیا میتوانم در باغ قدم بزنم؟

اگر مایل به قدم زدن هستید هیچ چیز مانع شما نیست جسارت من را ببخشید میخواستم پیشنهاد کنم لباس مناسبتری بر تن کنید در این هنگام صبح هوا نسبتا سرد است.

بله حق با شماست از دلسوزی و راهنماییان متشکرم. هدیه به اتاق بازگشت و در کمد لباس شل زیبایی یافت. آن را به دوش افکند و خارج شد. به محض ورود به باغ در طول خیابانی که بوته های گل رز در دو طرف آن صف کشیده بود شروع به قدم زدن کرد. عطر گلها و بوی چمن تازه سیراب شده او را به نشاط آورد. خم شد و چند شاخه گل را بوید همین که به انتهای خیابان رسید در مقابلش آلاچیقی سبز شد که پیچکها احاطه اش کرده بودند. روی نیمکت در زیر آلاچیق نشست و به مناظر اطراف دقیق شد. تا چشم کار میکرد درخت بود و گل. انگار باغ انتهایی نداشت حس کنجکاو وی را بر آن داشت تا برود انتهای باغ را ببیند. بلند شد و به راه افتاد. در مسیرش گاهی مجبور میشد از میان ساقه های در هم پیچیده درختان عبور کند. از جوی آب نسبتا بزرگی پرید و متوجه شد که این جوی به باغ همسایه راه دارد. به انتها رسیده بود اما با حد و مرز باغ را سیمهای خاردار معین کرده بودند. به همین دلیل بیننده فکر میکرد که باغ انتهایی ندارد. هدیه به مسیر آسفالت بازگشت و تقریبا ویلا را دور زده بود. در مقابل درب ورودی نگاهی به ظاهر خود انداخت. کفشهایش کثیف و گلی شده بود. با آنها نمیتوانست داخل ساختمان شود. از بی مبالاتی خود شرمند شد و تصمیم گرفت به کنار جوی آب بازگردد کفشهای خود را پاکیزه کند. به خیابان آسفالت بازگشت و روی چمنها شروع به قدم زدن کرد. چمنهای خیس گل کفش او را پاک کردند. چند گام که راه رفت دیگر اثری از گل ندید ولی فرم کفش از حالت اولیه خارج شده بود. نفس راحتی کشید و به خیابان اصلی بازگشت. در همان لحظه صدای پای توجیه او را به خود جلب کرد. قلبش به سرعت شروع به تپیدن کرد. دوت نداشت کسی او را در آن حالت و قیافه ببیند. میخواست خود را در لابه لای شاخه های درختان پنهان کند که صدای گرمی به او صبح بخیر گفت. هدیه به پشت سر نظر افکند از آنچه میترسید به سرش آمد. پسر عمه خود را به او رساند و پرسید: آیا شما همیشه سحر خیز هستید؟

ما همیشه راس ساعت 7 صبحانه میخوریم پس باید صبح زور از خواب بیدار شویم.

فرهاد گفت: با این حساب شما پیرو آن ضرب المثل هستید که سحر خیز باش تا کامروا باشی ولی بر خلاف خانواده شما در اینجا ساعت 9 زنگ صبحانه به صدا در میاید بیایید با هم تا آخر خیابان برویم. هدیه دل نگران از ظاهر خود

بود به همین جهت پوزش خواست و اضافه کرد: فکر میکنم زنگ صبحانه به صدا در آمده باشد من راه پیمایی صبحگاهی را انجام داده ام و تقریباً باغ را دور زده ام و حالا احساس گرسنگی میکنم. فرهاد 2 تا دستش را در در جیب شلوارش کرد و کمی سر فرود آورد و گفت: هر طور که میل شماست شما را در ویلا مینیم. سپس از آن دور شد. هدیه به سرعن خود را به اتاقش رساند تا بتواند خود را از شر کفشهای مزاحم نجات دهد. در همان هنگام خانم راد مستخدمه مخصوص عمه وارد شد و گفت: خانم هدیه! خانم فهیمی مایلند شما را در اتاق خوابشان ملاقات کنند.

آن دو به طرف اتاق خانم فهیمی به راه افتادند. خانم راد ضربه ای به در نواخت و در را برای ورود هدیه گشود. عمه لباس خواب مشکی رنگی بر تن داشت که او را جذاب کرده بود. با ورود هدیه خانم فهیمی به استقبالش آمد و در پاسخ صبح بخیر هدیه او را در آغوش کشید و گفت: صبح تو هم بخیر عزیزم. در حالیکه موهای وی را نوازش میکرد گفت: تو درست مانند مادرت هستی اما زیباتر و جذابتر از اینکه سالها از دیدار تو محروم مانده ام افسوس میخورم اما امیدوارم دیگر عاملی باعث جدایی ما نگردد و من بتو تنم هر وقت خواستم تو را ملاقات کنم. حالا بگو بدانم خوب استراحت کردی؟

بله عمه جان متشکرم شما ویلای زیبایی دارید مخصوصاً سکوتی که بر آن حاکم است به انسان آرامش میبخشد. فرنگیس دست هدیه را گرفت و هر دو روی لبه تخت نشستند. آنگاه دست زیر چانه هدیه برد و سر او را بالا گرفت و گفت: به من نگاه کن آیا میتوتنی مرا دوست بداری؟ هدیه لحظه ای بر سیمای او نگریست و یقین کرد که او را مانند پدرش دوست میدارد. پس لبخندی زد و گفت: عمه جان! فکر میکنم همانقدر شما را دوست دارم که پدر مادرم را دوست دارم شما و پدر نگاه گرم و مهربانی دارید. از این کلام هدیه اشک شوق روی گونه های فرنگیس فرو غلطید و بار دیگر برادرزاده اش را در آغوش گرفت و گفت: آه! عزیزم متشکرم. تو امیدی تازه به قلبم دادی. میدانم تو خوب و بامحبت بودن را در دامن مادرت فرا گرفته ای از تو جز این رفتار انتظار دیگری نداشتم. افسوس که من از شما غافل شده بودم. فهیمی من را اسیر خود کرده بود و چنان زیر سلطه او قرار داشتم که نمیتوانستم و قادر نبودم بر خلاف میل و اراده اش کاری انجام دهم تو باید منظور مرا درک کنی. نمیخواهم از خود دفاع کنم فقط مایلم بدانی که هیچ چیز در اختیار و حیطة من نبود. هدیه گفت: میفهمم عمه جان خوتان را ناراحت نکنید. گذشته ها گذشته و همانطور که فرمودید امیدوارم حادثه ای بوجود نیاید که باعث جدایی ما گردد.

فرنگی بلند شد و مقابل آینه نشست و گفت: من 3 پسر دارم که تو فقط با بزرگترین آنها آشنا شدی دو پسر دیگرم در اروپا زندگی میکنند و امرزو یا فردا وارد میشوند و تو با آنها نیز آشنا میشوی آن دو از لحاظ تربیت نسبت به فرهاد فرق دارند چون سالهای متمادی در خارج از ایران زندگی کرده اند و با خوی و فرهنگ اروپایی بزرگ شده اند از آنها نمیتوانم توقع داشته باشم که غمخوارم باشند و یاریم کنند فرهاد هم که با علم ماوراء طبیعه خود سرگرم است من هستم و من و اداره کارخانه و املاکی که از فهیمی بر جای مانده نمیتوانم به پدرت اتکا کنم و با اینکه او هم حمایتش را از من دریغ خواهد کرد

هدیه گفت: عمه جان پیش داوری نکنید پسران شما و همینطور پدرم مسلماً شما را تنها نخواهند گذاشت و یاریتان خواهند داد. برای قضاوت کردن در مورد آنها الان کمی زود است به جای فکر و خیال همه چیز را به آینده واگذار کنید مسائل و مشکلات حل خواهند شد. فرنگیس آه بلندی کشید و گفت: بله باید به انتظار آینده نشست. هنگامی که قصد

خروج از اتاق را داشتند عمه متوجه کفشهای هدیه شد و با تعجب پرسید: هدیه! چه به روز کفشهایت آورده ای؟ هدیه به طور اجمال آنچه گذشته بود را تعریف کرد. فرنگیس خنده ای کرد و گفت: و حتما کفشهای دیگری با خودت نیاورده ای؟ نه عمه جان اما خیال دارم هنگامی که پدر از خواب برخاست با هم به خانه بازگردیم ...

فرنگیس دست بر شانه هدیه گذاشت و گفت: فکر رفتن را از سرت بیرون کن میدانم اگر برادرم از این خانه خارج شود دیگر باز نمیگردد. مسئله کفش و بلاس را به من واگذار کن من بایت تهیه میکنم آیا قول میدهی که این موضع بین من و تو باشد؟ هدیه نمیدانست که به چه دلیل عمه خواستار مخفی نگه داشتن کفش است و چون آن را بی اهمیت تلقی میکرد قول داد که با پدر راجع به بازگشت به خانه صحبتی نکند. پس از صبحانه مهمانانی که در ویلا مانده بودند هر کدام به نوعی خود را سرگرم کردند. فرنگیس به افتق فرهاد و آرش به کتابخانه رفته بود. عاطفه و هدیه هم بهتر دیدند تا قدری از باغ خارج شده و در اطراف گردش کنند. عاطفه دست زیر بازوی دخترش انداخته و گامپایش را با او تنظیم کرده بود مسافت کوتاهی که از باغ دور شدند عاطفه پرسید: خب هدیه! عمه ات را چگونه زنی یافتی؟

نمیتوانم بطور قاطع در مورد عمه اظهار عقیده کنم ولی تا اینجا او را زنی خونگرم و مهربانی دیده ام و خیلی خوب احساسش را درک میکنم او زچر بسیار کشیده است و احتیاج به محبت دارد مادر! فکر میکنم زجر روحی خیلی سختتر از زجر جسمی است. او در واقع زن ایثارگری است که به خاطر رضایت شوهر دست از تمام کسانی که دوستشان داشت کشید و حالا باید با محبت کردن به او گذشته را جبران کند .

آیا تو عمل فرنگیس را تایید میکنی؟

بله چون او همان کاری را انجام داد که شما و پدر کردید مگر شما و پدر بخاطر یکدیگر دست از فامیل نکشیدید؟ میان شما و عمه یک فرق وجود داشت و آن اینکه شما و پدر خوشبخت بودید و احساس سعادت میکردید اما عمه در عین خوشبختی ظاهری زنی غمگین و افسرده بود ما باید تا آنجا که در توان داریم او را خوشحال سازیم. عاطفه با خنده پرسید: آیا تو حاضری با او زندگی کنی؟ اگر بدانم که باعث خوشحالیش میشوم بله حاضریم. عاطفه با ناباوری به او نگریست و از حرکت باز ایستاد و پرسید: یعنی تو حاضری ما را ترک کنی؟ در این دو روز عمه ات عزیزتر از من و پدرت شده است؟

آه مادر اشتباه نکند منظورم چند روزی بعنوان مهمان بود تا عمه غم از دست دادن همسرش را کمتر احساس کند مطمئن باشید من هیچگاه شما و پدر را ترک نخواهم کرد. عاطفه پوزخندی زد و گفت: تمام دختران همین جمله را میگویند ولی پدر و مادر را ترک میکنند و این عمل جبر زمانه است و روزی هم برای تو اتفاق خواهد افتاد اما تا آن زمان حتی حاضر نیستم یک روز بدون تو زندگی کنم بهتر است حرف آن روز را ننویسم و به ویلا بازگردیم. حتما مهمانان تازه ای وارد شدند باید خود را برای روبرو شدن با آنها آماده کنیم .

آنگاه هر 2 راه ویلا را در پیش گرفتند...

در فرصتی که پیش آمد آراین نژاد هدیه و عاطفه را به کتابخانه برد و گفت: فردا مراسم ختم را در مسجد اعظم برگزار میکنند و ما از آنجا به خانه خود میرویم مراسم فردا چند تن از رجال مملکت نیز حضور دارند عاطفه گفت: اگر این رجال با بانوانشان در ختم شرکت کنند مسجد به سالن مد تبدیل میشود. هدیه گفت: من را هم با خود ببرید دلم میخواهد آنها را ببینم. آراین نژاد گفت: نام تو در لیست مهمانان است پس خواهی آمد ولی بگو بدانم آیا این نحوه زندگی را دوست داری؟ آیا تو هم دلت میخواهد که ندیمه و پرستار داشته باشی؟

نمیدانم پدرجون تا به حال به آ» فکر نکرده ام ولی از زندگی پرهیجان لذت میبرم دوست دارم مثل رودخانه جاری باشم آب را کد گنداب میشود زندگی بی تحرک کسل کننده است آه پدر! من را ببخشید راستش نمیدانم چه بگویم حرفهایم را جدی تلقی نکنید.

میفهمم دخترم تو دچار هیجان شده ای شاید مقصر من و مادرت باشیم که تو را دور از هر هیجان و هیاهویی بزرگ کرده ایم این رفت و آمدها و این ریخت و پاشها برایت تازگی دارد.

من مطمئنم که اگر ادامه پیدا کند نه تنها عادی میشود بلکه کسل کننده نیز میگردد پس تا فرصتی که داری خوب تماشا کن و در ضمن تجربه نیز بیندوز چون وقتی که به خانه برگشتیم فرصت کافی خواهی داشت تا مورد دیدنیهایت فکر کنی و بعد نتیجه گیری کنی که کدام زندگی واقعا حقیقی و با سعادت توام است ما اگر بیش از در کتابخانه بمانیم شاید دیگران فکر کنند که ما در صدد طوطه بر علیه آنها هستیم. هنوز آنها کتابخانه را ترک نکرده بودند که فرنگیس وارد شد و در حالیکه برق شادی در چشمش میدرخشید گفت: فرزدا و فرزین هم عصر امروز وارد میشوند. بعد هدیه را مخاطب قرار داد و گفت: حق با تو بود مثله اینکه در مورد پسرانم زود قضاوت کردم. هدیه گفت: خوشحالم از اینکه پسر عمه های گرامم وارد میشوند و با آنها آشنا میشوم امیدوارم برنامه ها مطابق میلانم پیش برود و باعث آرامش خیالتان گردد.

فرنگیس دست او را گرفت و گفت: من هم امیوارم با آنکه آنها همسران خور را نمی آورند ولی حضورشان در مراسم به من آرامش میدهد. سپس رو به آرش کرد و گفت: در میان مهمانان تازه وارد چند تن از وزراء نیز حضور دارند که مایلم با آنها آشنا شوی. آ» گاه همگی کتابخانه را ترک کردند چشم هدیه در میان مهمانان تازه وارد به دو دختر بسیار زیبا افتاد که در کنار فرهاد ایستاده بودند و با او گفتگو میکردند. خانم فهیمی بعد از معرفی خانواده برادرش به مهمانان با همسر یکی از وزراء به صحبت نشست و هدیه که فکر میکرد آن دو دختر دختران یکی از وزراء هستند دریافت که اشتباه کرده و آن دو دختر عموهای فرهاد هستند که به تازگی از مسافرت اروپا باز گشته اند. هدیه بعد از شناخت آنها دانست که فهیمی برادری نیز داشته که چند سال زودتر از او فوت کرده. دوشیزه های زیبا آنچنان سرگرم گفت و شنود با فرهاد بودند که حتی نزاکت را فراموش کرده و با صدای بلند میخندیدند. برای هدیه قبول این رفتار دشوار بود و عمل آنها را نوعی توهین به میت به شمار می آورد. نمیتوانست بپذیرد که کسی در غم نزدیکترین عشو فامیلش نه تنها به سوگ ننشیند بلکه به طور آشکارا نیز شادمانی کند. بهمین خاطر نسبت به آنها رنجشی در قلب خود احساس کرد و تمایل پیدا کرد تا خطای آنان را به نوعی گوشزد کند. پس زمانی که فرهاد به اتفاق دختر عموهایش کنار هدیه نشستند وز در مقابل سوال خواهر بزرگتر که پرسید از اینکه شما و خانوادتان وارد جمع فاملی شده و از حصار خارج شده اید چه احساسی دارید؟ هدیه گفت: چون در مراسم عزاداری هستم نمیتوانم ابراز کنم که خوشحالم یا غمگین در یک زمان با دو احساس برخورد داشتن کمی مشکل است اما برای اینکه سوال شما را بی جواب نگذاشته باشم باید بگویم که احساس خوشحالی نمیکنم چون با پاره شدن حصار من پای به محیطی گذاشتم که برایم ناما نوس است و رفتار انسانهایش بر خلاف آن چیزی است که باید باشد! در حصار ما پسر بعد از فوت پدر به شادمانی نمینشیند و دیگران نیز رعایت اینکه در مجلس سوگواری نباید شادی بکنند را میکنند اما متاسفانه این گونه نکات در این مراسم رعایت نمیشود. فرهاد در مقابل کنایه هدیه سر به زیر انداخت و سکوت کرد. خواهر کوچکتر در صدد دفاع بر آمد و گفت: این دیگر قدیمی شده که در مراسم عزاداری گریه و شیون کنند مخصوصا برای آقایان که کاملا دور از ادب و نزاکت است. هدیه گفت: شاید شما درست میفرمائید و من از غافله

تمدن عقل افتاده ام! ولی آیا ممکن است خواهش کنم بفرمائید که آیا این امر در مورد خانمها هم مصداق پیدا میکند؟ یعنی اگر دختر خانمی در سوک عمومی خود بشیند کاری بر خلاف نزاکت کرده است و امل به حساب می آید؟

دختر عمو چینی بر پیشانی انداخت و گفت: همین که آن دختر خانم لطف کرده و در مراسم شرکت کرده است کافی میباشد وقت گرانبهاست و اینکه کسی از وقت خود بگذرد و ساعتی در اینگونه مجالس شرکت کند خیلی ارزش دارد. هدیه گفت که من منکر نیستم که وقت گرانبهاست اما معتقدم کسی که به قول شما وقت گرانبهاش را صرف مجلس سوکواری میکند بهتر است آداب چنین مجلسی را رعایت کند.

دختران که حوصله شان از حرفهای هدیه سر آمده بود بلند شدند و در حالیکه هر کدام آنها در یک طرف فرهاد قرار میگرفتند هدیه را ترک کرده و به انتهای سالن رفتند. عاطفه که متوجه بحث آنها شده بود و سکوت اختیار کرده بود پس از دور شدن آنها رو به هدیه کرد و گفت: عزیزم! خودت را ناراحن مکن قرار شد که تو فقط نظاره کنی اگر رفتارشان را شایسته نمیدانی به آن عمل مکن اما فراموش نکن که تو نیز در اینجا مهمان هستی و باید دعایت حال دیگران را بکنی. فشار سنگینی بر سینه هدیه وارد میشد و نفس کشیدن را برایش دشوار میساخت نفس عمیقی کشید تا مگر راحتتر تنفس کند اما بر خلاف انتظار دانست که اگر اندکی دیگر در آنجا توقف کند حتی قادر نخواهد بود که از ریختن اشکهایش جلوگیری کند. لحظاتی بعد سر میز غذا قرار گرفتند.

صحبت بر سر ارثی بود که مرحوم فهیمی برای خانواده اش بر جای گذاشته بود. یکی از وزراء رو به خانم فهیمی کرد و گفت: شما مسئولیت خطیری در قبال حفظ و حراست اموال مرحوم فهیمی بعهدہ دارید امیدوارم با کمک فرزندانان ثروت شوهر مرحومتان را جند برابر سازید. عده ای متملق با گفتن انشاء... به خوردن ادامه دادند. خانم فهیمی نگاهی گذرا به برادرش انداخت و در مقابل سخنان آقای وزیر سکوت نمود. وقتی مهمانان برای استراحت به اتاقهایی که برایشان در نظر گرفته بودند به راه افتادند خانم فهیمی به برادر اشاره کرد تا بنشیند.

همین که سالن غذا خوری را خالی از غیر دید گفت: شنیدید برادر؟ هنوز خاک آن مرحوم خشک نشده از من میخواهند فکری به حال ثروت او بکنم! من چه میتوانم بکنم؟ فرهاد از ابتدا با اداره کردن کارخانه مخالف بود. کسانی در اطرافم هستند که نمیدانم کدامشان واقعا دشسوز هستند و کدامشان برای نفع خود کار میکنند. شما باید با وکیلان صحبت کنید. من بعد از اتمام مراسم شب هفت جلسه ای در خانه ام تشکیل میدهم و از تمام مشاوران دعوت میکنم تا به اینجا بیایند. شما باید در مورد شروع مجدد امور کارخانه و نحوه اداره اش با آنها صحبت کنید. بنابراین موقعیت تان در دارایی میتواند به من و پسرانم کمک کنید.

آرین نژاد گفت: ولی خواهر عزیزم! من فکر نمیکنم که بتوانم برای شما کاری انجام دهم. تو خود میگویی که وکیل و مباشرینی داری که میتوانند کمکت کنند. فرهاد هم در سنی نیست که بتواند اغفالش کنند. همناطور که میدانی من از فهیمی دلخوشی نداشتم و حالا هم نمیتوانم در حفظ اموال او دخالت کنم. لطفا مرا معذور کن. من حتی این 2 روز هم بر خلاف میل باطنی ام اینجا ماندم و اگر خواهش تو نبود هرگز پای در این مکان نمیگذاشتم. فردا بعد از مراسم مستقیما از مسجد به خانه میروم البته در خانه ما همیشه به رویتان باز است و هر وقت که اراده کردید میتوانید به دیدارمان بیایید. ما مقدمتان را گرامی میداریم ولی از من نخواه که در امور مالی شوهر مرحومت دخالت کنم. خانم فهیمی با دستمال حریر کوچکی اشک گوشه چشمش را پاک کرد و از ریختن اشک بر روی گونه اش جلوگیری کرد و گفت: در این لحظات بحرانی شما هم من را تنها میگذارید؟ آرین نژاد کنارش نشست و دستهای او را در دست

گرفت و گفت: خواهر عزیز! من تو را تنها نمیگذارم. تو سالها با فهیمی زندگی کرده ای و هر دو کارخانه را اداره کرده اید و تو بهتر از هر کس دیگری میدانی که او چگونه با ثروت خود کار میکرد. تو راه و رسم کارخانه داری را از او آموخته ای. ممکن است با دخالت من ثروت شوهرت را از دست بدهی. تو باید چون گذشته محکم و پا بر جا باشی و بر کارها نظارت کنی. هنوز برای تصمیم گرفتن زود است. اجازه بده وقتی فرزند و فرزین هم آمدند آنوقت بنشینید و تصمیم بگیرید. شاید پسرانت حاضر شدند تا در امور اداره کارخانه کمکت کنند. حالا بلند شو و برو استراحت کن. راستی! آنها چه ساعتی وارد میشوند؟

فرنگیس از پشت میز بلند شد و در حالیکه برادر زیر بازویش را گرفته بود گفت: شش بعد از ظهر خب تا آن زمان میتوانی استراحت کنی. خودت را ناراحت مکن. من میدانم که تو به خوبی از عهده همه کارها برخوردار هستی. آری نژاد فرنگیس را تا اتاق خوابش بدرقه کرد و با افکاری آشفته به اتاق همسرش وارد شد. عاطفه پرسید: چرا رنگت پریده؟ آری نژاد در عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد و چند لحظه ای به مناظر باغ نگاه کرد و گفت: فرنگیس میخواهد که من به امور مالی شوهرش رسیدگی کنم. خب تو چه گفتی؟

قبول نکردم. چگونه میتوانم بر اموال مردی نظارت کنم که میدانم از چه راهی این ثروت را به دست آورده است. خنده دار است! من باید با مشاورینش به گفتگو بنشینم و برای زیاد کردن ثروت او تبادل نظر کنم نه! همانطور که به فرنگیس گفتم. قادر نیستم دست به چنین کاری بزنم. او 3 پسر و همچنین وکیل و مباشر کارخانه هم هستند. پس لزومی ندارد که من دخالت کنم. از این گذشته حاضر نیستم حیثیت خود را به بازی بگیرم. میدانم که اقوامم به هم خواهند گفت (آرش چشم طمع به اموال خواهر دوخته است. او تا فهیمی زنده بود جرات دخالت نداشت ولی حالا میدان برایش باز است و در همه کارها دخالت میکند) نه! من تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم در کارشان دخالت کنم عاصفه! اگر اصرار شما نبود من هرگز پای در این خانه نمیگذاشتم. عاطفه نمیدانست چگونه همسرش را آرام سازد و افکار او را از پریشانی برهاند. اگر او اصرار نکرده بود اکنون همسرش را چنین پریشان نمیدید. پس برای آنکه حرفی زده باشد گفت: هر تصمیمی که میدانید عاقلانه است اتخاذ کنید و مطمئنم بهترین راه را انتخاب میکنید و مسلم بدانید من هدیه آن را تأیید میکنیم ولی عزیزم! با این حالت تو من را دچار عذاب وجدان میکنی. آری نژاد لحظه ای ایستاد و به صورت عاطفه نگاه کرد و بعد با لبخندی او را در آغوش گرفت و گفت: معذرت میخواهم من نباید تو را متهم میکردم تو مقصر نیستی ولی از اینکه به من اعتماد داری متشکرم. فکر میکنم تصمیمی که گرفته ام عاقلانه بوده است! من در امور آنها دخالت نخواهم کرد حالا تو هم استراحت کن. فردا همه چیز تمام میشود و ما در خانه خود آرامش خواهیم داشت. سپس از اتاق خارج شد. میهمانا برای خوردن عصرانه گرد آمدند و عده ای نیز برای استقبال از دو پسر دیگر آقای فهیمی به طرف فرودگاه حرکت کرده بودند.

عده در حالتی بین خوشحالی و اندوه بود. نگرانی از سیمایش به خوبی آشکار بود. بطوری که وقتی هدیه چای به دستش داد دست عمه آشکارا میلرزید هدیه را کنار خود نشاند و گفت: کنترم بمان وقتی تو در کنارم هستی احساس آرامش میکنم. هدیه گفت: عمه جان نگرانیاتان بیهوده است با ورود فرزین و فرزند دیگر جای هیچ تگرانی باقی نماند آنها مسلما در کنارتان خواهند ماند و به شما قوت قلب خواهند داد. عمه با نگاهی پرسشگر به او نگریست و گفت: اینطور فکر میکنی؟

نه تنها فکر میکنم بلکه مطمئنم نیز هستم.

عمه چند بار به عنوان تشکر بر پشت دست برادر زاده اش نواخت و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: باید مسافرین تاکنون رسیده باشند اما نمیدانم در اینجا میمانند یا نه؟ هدیه گفت: چرا نباید بمانند؟ اینجا به اندازه کافی زیبا و بزرگ است مسلماً خوششان خواهد آمد. مگر تاکنون اینجا را ندیده اند؟

چرا ولی نه آنطور که باید و شاید راستش! تا کنون تهران را هم به خوبی ندیده اند. شوهرم آنها را با وطن خودشان بیگانه ساخته است. اگر آنها در اینجا احساس غربت کنند مقصر نیستند چطور میتوانند مکانی را دوست بدارند در حالیکه با آن بیگانه اند. عاطفه گفت: اما این خاک دامن گیر ایست و هر کسی که واردش شود به سختی از آن دل برمیکند آنها به اینجا عادت میکنند هر چه باشد خون ایرانی در رگهایشان جاریست.

عمه بی مقدمه رو به عاطفه کرد و گفت: عاطفه! میدانی؟ برادرم حاضر نیست من را در مشکلاتم یاری دهد! عاطفه که غافلگیر شده بود کمی مکث کرد و گفت: برادرت مرد با درایت و باهوشی است مسلماً کاری نخواهد کرد که به شما و خودش لطمه ای وارد گردد اگر از کمک به شما امتناع میورزد ساید به این دلیل است که میداند شما از هر متخصصی واردتر به امور هستید اگر غیر از این بود حتما کمکتان میکرد. فرنگیس با تکان سر حرفش را تأیید نمود و اظهار داشت: او هم همین حرف را به من زد من همیشه به فهیمی متکی بوده ام و بدون او اینک خود را تنها و با کوهی از مشکلات روبرو میبینم و چون باید خودم به تنهایی تصمیم بگیرم نمیدانم موفق میشوم یا نه؟

عاطفه صداقت کلام را در گفته های فرنگیس میدید و چون او هم زن بود احساس او را به خوبی درک میکرد با خود اندیشید فرنگیس عتماد به نفس اش را از دست داده است باید او را امیدوار سازم به همین منظور گفت: شما همیشه موفق بوده و خواهید بود فراموش نکنید پسرانتان از برای کمک به شما به ایران برگشته اند و فرهاد بیش از دیگران پشتیبان شماست به خودتان امیدوار باشید و خواهید دید که به خوبی از عهده مسئولیتی که به شما محول شده بر خواهید آمد.

با حرفهای عاطفه تا لحظاتی اضطراب و نگرانی از چهره فرنگیس رخت بر بست بلند شد و برای نظارت به کارها به راه افتاد. برای هدیه باور اینکه پدرش خود را نسبت به مشکلات خواهر بیتفاوت نشان میدهد قابل قبول نبود به همین جهت با لحنی حاکی از ناباوری از مادر پرسید: چرا پدر حاضر نیست به عمه کمک کند؟

نه! اینطور که تو فکر میکنی نیست پدرت نمیخواهد در امور مالی فهیمی دخالتی داشته باشد من کارش را تأیید میکنم و توقع دارم تو هم کارمان را تأیید کنی چه اگر جز این باشد ممکن است با دخالت پدر وضع دگرگون شود و چه بسا عمه ات ثروت خود را از دست بدهد عقیده پدرت را محترم بشمار و با او در این زمینه بحث مکن.

با ورود مسافرین مهمانان به گردشان حلقه زده و به گفتگو با آنها پرداختند. بر خورد 2 برادر با خانواده آرین نژاد بسیار صمیمی و دوستانه انجام گرفت. در فرصتی که پیش آمد دو برادر مادرشان را در میان گرفتند و سه نفری به کتابخانه وارد شدند. فرهاد در میان مهمانان باقی ماند و با آنها به صحبت نشست هدیه ورود دو دختر عمو را دید ولی هر چه به اطراف نگریست آنها را نیافت. خود را در آن جمع بیگانه احساس میکرد. مادرش با دو خانم سرگرم گفتگو بود ولی به خوبی پیدا بود که از مصاحبت با آنها لذت نمیبرد. هدیه خیلی آرام و بدون آنکه کسی را متوجه خود سازد از جمع آنها خارج شد و به اتاقش پناه برد و از پشت پنجره به شب نگریست که چگونه چادر سایه خود را روی زمین کشیده بود. از قفسه کوچک کتابخانه کتابی را برکزید و به مطالعه آن مشغول شد ولی نمیتوانست افکارش را روی حروف کتاب متمرکز نماید. به دو جوانی اندیشد که دقایقی پیش وارد شده بودند. هر دو زیبا و متاهل با افکاری ناشناخته آیا این دو میتوانند برای فرنگیس پشتوانه ای باشند؟

با شنیدن ضربه ای به در به خود آمد و بلند شد. در را گشود خانم راد وارد شد و گفت: فرهاد خان سوال میکنند که آیا حالتان خوب است؟

هدیه با شگفتی جواب داد «بله حال بسیار خوب است از ایشان تشکر کنید. وقتی مستخدمه مخصوص عمه از اتاق خارج شد هدیه همچنان دچار ناباوری بود و در این اندیشه که چرا باید فرهاد حال او را جویا شود. آیا انگسزه خاصی در این مورد وجود دارد با اینکه صرفاً از روی مهمان نوازی است؟ مقابل آینه ایستاد خود را نگریست و با این امید که بتواند به علت این انگیزه پی ببرد از در خارج شد.

هوای سالن از دود انواع سیگار و پیپ آکنده بود تنفس را مشکل میکرد در کنار پدر جایی بافت و نشست و وقتی چشمانش کاملاً به دود عادت کرد توانست آن دو دختر زیبا را در لباسی به مراتب زیباتر ببیند که موهای خود را آرایش داده و تور سرشان را به گونه ای انداخته بودند که حالت موهایشان به خوبی از زیر تور نمایان بود. آنها آنچه در توان داشتند برای جلب توجه مهمانان به کار میبردند و در این را موفق نیز بودند.

فرزاد به اطراف نگریست نگاهش در آن میان به هدیه افتاد که متفکر و موشکافانه به دیگران نگاه میکرد. وقار و متانت هدیه وی را بر آن داشت که به آنها نزدیک شود به کنارشان آمد و رو به آرین نژاد کرد و گفت: من تعریف شما را از زبان مادر شنیدم اما خیلی مختصر متوجه که هستید؟

بله متوجه هستم در خانواده شما اگر کسی از من نامی میبرد دچار گناه نابخشودنی میشد. ولی مادر هر گاه پیش می آمد از شما تعریف میکرد ما خوشحالیم از اینکه شما مطابق میل پدرم عمل نکردید و راه خود را دنبال کردید. شما با رفتار تان نشان دادید که به آنچه میگفتید ایمان داشتید و به آن عمل نمودید. امیدوارم این راه را تا پایان ادامه دهید.

آرین نژاد لبخندی زد و تشکر کرد. فرزاد ادامه داد: آیا میتوانم از شما پرسشی کنم؟ اگر خصوصی نباشد بله.

فرزاد کمی مکث کرد و گفت: آیا شما در رابطه با پدرم دچار مشکل بودید یا اینکه همه بر ضد شما قیام کرده بودند؟ آرین نژاد به نقطه ای خیره شد و گفت: پدر شما عامل اصلی تحریک ذهن دیگران بر علیه من بود و با نفوذی که بر دیگران داشت در کار خود موفق شد ولی من و همسر من تصمیم خود را گرفته بودیم و مقاومت کردیم. فرزاد دست بر شانه آرین نژاد نهاد و گفت: کاش همه مثل شما بودند. سپس رو به هدیه کرد و گفت: ممکن است از شما خواهش کنم تا باغ پدرم را به نشان دهید؟

هدیه بر پدر نگریست و با درک موافقت او هر دو سالن را ترک کردند. فرزاد گفت: من چون با پدرم زندگی نمیکردم او را خوب نمیشناختم ولی احساس میکنم او موجود خودخواهی بوده است.

هدیه از اینکه فرزاد بدون شناخت واقعی نسبت به پدرش اینگونه پیش داوری نموده بود غمگین شد و گفت: انسان در مورد فردی که به خوبی نمیشناسد بطور یقین نمیتواند اظهار عقیده کند شما در ورد پدرتان شناخت دقیقی ندارید به جای انتقاد از او بهتر است جنبه های مثبت او را در نظر بگیرید هر چه بود اینک در میان ما نیست.

فرزاد پرسید: آیا شما پدرم را دیده بودید؟

نه

پس چطور میتوانید خلاف گفته هایم را ثابت کنید؟

من نمیخواهم شما را قانع کنم و عقیده ام را تحمیل نمایم که او مرد خوبی بوده است ولی به طور کلی نمیتوان گفت که در وجودش خصلتهای خوب و پسندیده وجود نداشته است پدرتان از دیدگاه خودش برای رفاه و خوشبختی خانواده کوشیده است و شما باید...

فرزاد حرف او را قطع کرد و گفت: اشکال در همین جاست. وقتی انسان همه چیز را از درجه تنگ نگاه خود بنگرد و بخواهد عقیده اش را بر دیگران تحمیل نماید نمیتوان گفت که فردی منطقی و طبیعی بوده است پدرم من و فرزین را از این جامعه و مردم دور نکه داشته است و ما اکنون از نظر این اجتماع بیگانه ای بیش نیستیم و من از این بابت متاسفم به همین دلیل او را نمیبخشم.

نه این سخن درست نیست او فکر میکرد شما و برادرتان را خوشبخت کرده است حالا اگر اشتباه کرده موجب آن نمیشود که او را نبخشید شاید روزی دیگر فرزندان شما شما را نیز به محاکمه بکشند در صورتی که شما یقین دارید که تمام تلاش و کوششتان را جهت سعادت آنها به کار بسته اید.

بیائید کمی بنشینیم. این جمله از جانب فرزاد گفته شد. سپس دست هدیه را گرفت و روی نیمکت یکی از خیابانهای باغ نشستند. هوای دلپذیر آمیخته با عطر گلها و نور چراغهایی که کاملا باغ را روشن کرده بودند فرزاد را به رویا فرو برد. چند لحظه ای میانشان سکوت حاکم بود. فرزاد مدتی ناخودآگاه به صورت هدیه خیره شد سپس سکوت را شکست و گفت: شما دختر زیبایی هستید با آنکه خیلی جوانید ولی سخنان منطقی شما نشان از تجربه شما دارد آیا شما نامزد دارید؟

هدیه از این پرسش تکانی خورد و با صورتی گلگون گفت: نه. پس بر افسوسهای من شما چیزی افزودید من دختر دایمی زیبا و فروتنی چون شما داشتم و مجبور شدم.. هدیه میان حرفش دوید و گفت: باز که از گذشته یاد میکنید. اگر در ایران بودید و از من خواستگاری هم میکردید شما را نمیپذیرفتم!

چرا آیا مرا لایق همسری نمیدانستید؟

نه موضوع این نیست من خیال ازدواج با هیچ فردی از خانواده فهیمی را نداشته و ندارم.

آیا شما ما را مانند پدرمان میدانید؟

نه! ولی به حال همه شما فهیمی هستید و من نمیخواهم با وصلت خود خاطره تلخ گذشته را برای پدر مادرم زنده کنم. بعد از مراسم فردا دیگر به اینجا نخواهیم آمد. و باز هم جدایی؟

نه چون گذشته هر کدام از شما که مایل باشد میتواند به خانه ما بیاید.

فرزاد ایستاد و با نگاهی غمگین به او نگریست و گفت: ولی من مدت کوتاهی در ایران میمانم و مایلم هر روز شما را ببینم.

هدیه هم بلند شد و گفت: ولی متاسفانه این کار امکان ندارد. بعد به راه افتاد و فرزاد در کنارش قدم برداشت و پرسید: آیا میتوانم با شما تماس تلفنی داشته باشم؟

هدیه قاطعانه جواب داد: نه! شما مرد متاهلی هستید. ضمناً مثل اینکه حرفهای مرا فراموش کردید؟

فرزاد سری تکان داد و گفت: من را ببخشید. فکر نمیکردم جدی گفته باشید بنابراین یک بار دیگر میپرسم: آیا شما از فهیمی ها بیزارید؟ هدیه لبخندی زد و گفت: من از هیچ کس بیزار نیستم ولی بخاطر رضایت والدینم نمیخواهم با

فهمی ها معاشرت کنم. هر دو سکوت کرده بودند فرزند در یکی دو نقطه مدتی ایستاد و به تماشای باغ پرداخت. وقتی به در سالن رسیدند فرزند گفت: امیدوارم دایی جان گذشته را فراموش کند و اجازه دهد تا از مصاحبت خانواده اش بهره مند گردیم. آنگاه درب را به روی هدیه گشود و هر دو وارد شدند.

پیشخدمت نزدیک آمد و گفت: مهمانان مدتی است در سالن غذاخوری به انتظار شما نشسته اند. سپس آن دو را به سالن غذا خوری هدایت کرد.

هدیه از اینکه با فرزند وارد سالن غذاخوری شده است احساس ندامت و پشیمانی کرد. به محض ورود آنها همه نگاه ها متوجه آنان شد. عمه با خوشرویی آن دو را نزد خود فرا خواند و گفت: عزیزانم! شما همه را متظر گذاشتید بیاید اینجا. سپس با دست به دو صندلی خالی اشاره کرد تا بنشینند.

هدیه و فرزند روبروی هم در پشت میز قرار گرفتند. هدیه از عمل خود ناراحت بود و نمیتوانست به چهره دیگران نگاه کند. با خود می اندیشید که دیگران عمل او را چگونه توجیح میکنند. همینکه سر برداشت نگاهش با فرزند تلاقی کرد و دید که به رویش لبخند میزند. پس سرش را به زیر انداخت و تا پایان شام به هیچ کس نگاه نکرد. وقتی مهمانان سالن را ترک کردند عاطفه به هدیه نزدیک شد و با تندی گفت: باید توضیح بدهی.

سپس از هدیه دور شد. فرهاد با فنجان چای به او نزدیک شد و گفت: دختر دایی عزیز! آیا بهتر نیست برای حفظ ظاهر هم که شده انسان خود را در غم از دست دادن شوهر عمه غمگین نشان دهد؟ یا اینکه اینک عقیده شما هم مثل دختر عمه های گرامی ام است که معتقدند فقط حضورشان در مجلس کفایت میکند؟ هدیه گفت من برای عمل خود دلیل دارم.

هر کسی برای کاری که میکند دلیل دارد ولی آیا شما میدانید که برادر عزیزم مجرد نیست؟ هدیه احساس کرد که اگر دقایقی دیگر بماند از ریختن اشکهایش نمیتواند جلوگیری کند. با عجله از فرهاد دور شد و به اتاقش پناه برد و در را پشت سر خود بست از خشم بر خود میپیچید و زیر لب با خود زمزمه میکرد آیا آنها فکر کردند ما برای معاشره به باغ رفته بودیم؟ خود را روی تخت انداخت و گریست. خود را سرزنش میکرد که چرا در این 2 روز نتوانسته بود آنطور که پدر و مادر از او انتظار داشتند رفتار کند. آیا او نام آنها را لکه دار ساخته بود؟ چه خوب بود که هر چه زودتر به خانه برمیگشت و دیگر مجبور نبود به صورت کنجکاو دیگران نگاه کند. وقتی مادر وارد اتاق هدیه شد هدیه در حالیکه میگریست خود را در آغوش مادر افکند و گفت: مامان! متاسفم واقعا متاسفم من اصلا متوجه گذشت زمان نبودم فقط با هم صحبت کردیم و من میخواستم قانعش کنم که میتواند به عمه کمک کند.

مادر موهای نرم او را نوازش کرد و گفت: من حرفهایت را باور میکنم ولی آیا فراموش کردی که پدرت در مورد خانواده اش به تو هشدار داده بود؟ آنهایی که در بیرون هستند به کمین ما نشسته اند تا از کوچکترین اشتباه ما بر علیه ما استفاده کنند و تو با رفتار امسبت بهترین بهانه را دستشان دادی.

هدیه جشمان اشکبارش را بر مادر دوخت و گفت: ولی او متاهل است من چگونه میتوانم... عاطفه حرف او را قطع کرد و گفت: و این بدتر! میدانم آنها با خود خواهند گفت که دختر آریین نژاد با پسر عمه متاهل خود روابط نامشروع برقرار کرده است.

اما خدا میداند که چنین نیست.

عاطفه گفت: بهر حال کاری است که شده بلند شو و صورتت را بشوی هنگامی که به سالن بازگشتی به فرزند کوچکترین توجهی مکن. بگذار شک مهمانان از بین برود خیلی خونسرد و آرام باش و با متانت رفتار کن! عاطفه از اتاق هدیه خارج شد و او را میان امواج متلاطم افکارش تنها گذاشت. ساعتی بعد وقتی هدیه به میان مهمانان وارد شد مستقیماً به کنار پدر رفت و نزد او نشست. پدر سر در گوش او فرو برد و چیزی گفت که هدیه خندید. آرش در مقابل دخترش میوه گذاشت و گفت: قیافه آدمهای شکست خورده را به خود گرفته ای مصمم باش و لبخند بزنی! بار دیگر لبهای دختر را لبخندی شکوفا شد و نفس راحتی کشید. سپس سرش را بلند کرد و به آرامی به اطراف نظر انداخت. فرهاد در گوشه ای از سالن ایستاده و به بیرون مینگریست. دختر عموهای او فرزین را به میان خود گرفته و با او مشغول گفتگو بودند. خانم فهیمی به برادرش نزدیک شد و کنار او نشست و گفت: به راستی تو ما را فردا ترک میکنی؟

بعد از مراسم فردا دیگر لزومی ندارد که ما باز هم دور هم جمع شویم من هم کارهایی دارم که باید به آنها سر و سامان دهم.

آیا تو با پسرانم در مورد اقامتشان در ایران گفتگو میکنی؟
خواهر باز که تو شروع کردی آنها که بچه نیستند که احتیاج به نصیحت داشته باشند اگر صلاح بدانند میمانند در غیر اینصورت برمیگردند.

ولی من میل دارم که آنها در کنارم باشند من برای هر کدامشان بهترین زندگی را فراهم میکنم اما بدون آنها بی سرپرست باقی میمانم.

تو باید خودت با آنها صحبت کنی بعنوان یک مادر از آنها بخواه تا در کارها یاریت دهند اما اگر من دخالت کنم ممکن است با دخالت آنها روبرو شوم و این درست نیست.

و اگر آنها به من هم جواب منفی بدهند چه باید بکنم؟

آرین نژاد لحظه ای سکوت کرد و گفت: آن وقت باید از آنها بخواهی تا تصمیمشان را در مورد ثروت پدرشان بگیرند. اگر توافق کردند که بمانند چه بهتر در غیر اینصورت تو باید ثروت را میانشان تقسیم کنی تا هر طور که مایلند با اموال خود بکنند.

یعنی تو میگویی کاخانه را بفروشم؟

خواهر اشتباه مکن. من نمیگویم که تو باید چه بکنی بلکه این راهیست که باید بالاجبار در آن قدم بگذاری. اگر پسران ارث خود را مطالبه کنند تو مجبور به فروش کارخانه و دیگر املاک فهیمی میشوی ولی من امیدوارم که چنین نشود و پسران مثل پدرشان در حفظ کارخانه بکوشند.

خانم فهیمی به نقطه ای خیره شده بود و زیر لب گفت: حق با توست اگر آنها اموال پدرشان را بخواهند مجبورم کارخانه و تمام املاک او را بین آنها تقسیم کنم. ولی برادر...

میخواست حرفی دیگر بگوید اما پشیمان شد و سکوت کرد. چند لحظه ای به سکوت ادامه داد و بعد بار دیگر پرسید: آیا اجازه میدهی هدیه چند روز دیگر مهمان من باشد؟ با بودن هدیه در کنارم احساس آرامش میکنم. من دختر ندارم تا بتوانم با او درد و دل کنم ولی هدیه به خوبی حرف مرا میفهمد و باعث آرامش روحم میگردد.

آرین نژاد گفت: ولی حضور هدیه در کنارم ضروری است من و عاطفه بدون او نمیتوانیم زندگی کنیم بهتر است یکی از آن دو دختر جوان را برای مصاحبت برگزینی اینطور که از رفتارشان نشان میدهد بی میل هم نیستند در اینجا

بمانند. فرنگیس دست روی دست برادر گذاشت و گفت: من به وجود آنها احتیاجی ندارم فقط هدیه را میخواهم و بعد از سالها جدایی به عنوان عمه او حق دارم که چند هفته ای برادرزاده خود را در کنارم نگه دارم. پس خواهش میکنم این لطف را از من دریغ مکن. میدانم که دوری او برایتان ناراحت کننده است ولی تا چه زمان میخواهید این دختر را در حصار خود بگیرید؟ به او اجازه زندگی کردن بدهید و بگذارید با دیگران معاشرت کند. او دختر بسیار متین و باوقاری است مطمئن باشید کاری نمیکنند که موجب شرمساریتان گردد. در ضمن به تو قول میدهم تا آنجا که در توان دارم از او محافظت و مراقبت نمایم.

من باید با عاطفه در این مورد صحبت کنم.

عمه در حالیکه از جای خود برمیخواست گفت: تمام خواهشهای من را رد کردی این یکی را دیگر مخالفت مکن. آراین نژاد و عاطفه در اتاق هدیه جلسه مشاوره ای تشکیل دادند و نسبت به درخواست فرنگیس به گفتگو نشستند. هدیه مایل بود که هر چه زودتر به خانه برگردد ولی وقتی از پدر شنید که عمه برای ماندنش چه قدر پافشاری میکند سکوت کرد و خود را به تصمیم پدر و مادر وا گذاشت. آنگاه که دید آنها مصمم شده اند که در مقابل اصرار خانم فهیمی مقاومت کنند نفس راحتی کشید. عاطفه به آرش این اطمینان را داد که هیچکس نمیتواند هدیه را از آنها جدا کند حتی برای 24 ساعت. آن شب اگر چه هدیه با خاطری آسوده دیده بر هم نهاد اما آرش نگران بود و خود را نمیتوانست از دست افکار پریشانی که بر او غلبه کرده بود رهایی بخشد. سکوت و هم انگیزی بر ویلا حاکم بود. آرش مدتی به سکوت گوش فرا داد از احساس اینکه 2 روز گذشته را در خانه مردی بسر آورده که بهترین عزیزانش توسط او از وی رو گردان شدند و او نتوانست مکنونات قلبی اش را با آنها در میان بگذارد از خشم بر افروخته گشت و اگر به خاطر جلب رضایت خواهرش نبود همان شبانه همسر و دخترش را از آن خانه میبرد. او 19 سال تمام مبارزه کرده بود به یاد می آورد که چگونه آن مرد با زندگی اش بازی کرده بود. او برای تصاحب اموال پدر زن خود از هیچ دسیسه و نیرنگی فروگذاری نکرده بود بطوریکه وقتی توانست آرش را از چشم پدر و مادر و فامیل بیندازد خود را آنچنان به پدر زنش نزدیک کرد که علاوه بر دامادی جای آرش را نیز گرفت و از آن زمان ثروت فهیمی فزونتر شد بطوریکه توانست یک کارخانه به دو کارخانه و تعداد املاک را چند برابر کند. و اعمال نفوذ پدر زن و داماد بقدری بود که به راحتی میتوانستند با پول وزراء و وکلا را برای خود خریداری کنند. آنچه تصویب میشد به نفع آنها بود و با کمی دقت میشد ردپای آراین نژاد و فهیمی را در تصویب آن قانون مشاهده کرد آن چه آرش میدید و درک میکرد او را در عقیده اش مبنی بر مبارزه با آنها مصمتر میساخت. او که توانسته بود خود را از یوغ آنها برهاند با تردید به آینده مینگریست و نمیتوانست خود را متقاعد بسازد که از دام کاملاً رسته است.

درخواست فرنگیس از او فشاری سنگین بر وجدانش وارد آورده بود در عین حال که نمیخواست خود را درگیر اموال مرد دیو سیرتی چون فهیمی کند در همان حال نیز نمیتوانست یگانه خواهرش را زیر بار مسولیتی خطیر تنها بگذارد. او از آینده بیمناک بود از سرنوشتی که در پیش روی داشت میهراسید با خود میگفت: آیا من به راستی از این طبقه جدا گشته ام؟ اگر چنین است اکنون اینجا چه میکنم؟ و اگر هنوز به طبقه ام وابسته ام پس در مبارزه 19 ساله شکست خورده ام.

اگر کوچکترین حرکت یا حرفی برای بهبودی اوضاع کارخانه فهیمی بر زبان آورم به خود و به افکارم خیانت کرده ام و اگر بیتفاوت کناری به ایستم چگونه میتوانم نسبت به سرنوشت تنها بازمانده ام بیتفاوت باشم. من که همیشه سعی کرده ام در مقام یک پدر حس انساندوستی را در دخترم بارور سازم و روابط بین انسانها را از دریچه عقل و

عاطفه به او تفهیم نمایم حال چگونه میتوانم در مقابل چشمان او عملی غیر از آنچه به او آموخته ام انجام دهم و او چگونه در مورد پدرش قضاوت و داوری خواهد کرد؟ این فکر که کارش از روز اول اشتباه بوده و نمیایستد با خانواده به مخالفت برخیزد بلکه باید اجازه میداد تا همه چیز سیر طبیعی خود را دنبال کند برای ساعتی افکارش را تحت الشعاع قرار داد بی آنکه اراده کرده باشد نوعی آرامش بر وجودش غلبه کرد گویی جوان بیست و پنج ساله ایست که با پدرش عزم رسیدگی به املاک است و در مورد یکی از دختران و کلا با پدرش به توافق رسیده است. او میتواند با اختیار کردن آن دختر ثروت پدر را چند برابر کند بدون آنکه کوششی در جهن ازدیاد آن کرده باشد. تجسم نمود که هر کجا پای مینهد با تکریم و احترام دیگران روبرو میشود و عمری را در رفاه و خوشی سپری مینماید. نه تنها خود را درگیر مشکلات نمینمود بلکه میتواند با پشتیبانی و حمایت از طرف پدر و فهیمی عمری را به راحتی بگذراند و در آن صورت عزیز پدر و مادر و نور چشمی اقوامش بود. از چه زمان تصمیم گرفته بود بر علیه آنها مبارزه کند؟ دقیقاً بخاطر نمی آورد اما آرامش ساعتی پیش را فراموش کرده بود با خود گفت نمیتوانم خودم را گول بزنم من برای آن زندگی ساخته نشده بودم نمیتوانستم تحمل کنم و بدون اینکه عکس العمل نشان بدهم فقط تماشاچی باشم. نه من بهترین راه را انتخاب کردم و اینک مرد خوشبختی هستم. همسری دارم که دوستش دارم و دختری که چون مادرش با عطوفت و انسان دوست است. دیگر چه میخواهم؟ اگر چه ثروتی مانند فهیمی ندارم و افراد فامیل مرا سرکش و یاغی نامیدند اما خوشحالم که مثل آنها نیستم من با مردم هستم مردمی که هر روز با آنها زندگی میکنم من متعلق به این طبقه هستم و میدانم که آنها مرا از خودشان میدانند. از بیان این واقعیت وجودش را گرمای مطبوعی احاطه کرد و باعث شد افکار گذشته از بین بروند نفس عمیقی کشید و با امیدواری به بستر رفت و دیده بر هم نهاد.

هنگامیکه هدیه برای صرف صبحانه پای به سالن غذاخوری گذاشت دختر عموهای فرهاد صبحانه را با تمام رسانده بودند. هدیه با گفتن صبح بخیر پشت میز نشست دختر عموها برای فرار از هدیه به بهانه اینکه خیاط لباسشان را آورده عذرخواهی کوتاهی نمودند و ضمن اینکه سالن را ترک میکردند با آوای نسبتاً بلندی که هدیه به خوبی آنها را میشنید گفتند: خوشحال باشید هدیه خانم پسر عموی عزیز ما شما را تنها نمیگذارد. هدیه سر را به جانب در سالن برگرداند با بفهمد موضوع از چه قرار است که دید فرزند خوشحال و خندان وارد شد و با گفتن صبح بخیر مقابل هدیه نشست و پرسید: آیا دیشب خوب استراحت کردید؟

هدیه بدون آنکه به صورت مخاطبش نگاه کند گفت: بله خیلی خوب خوابیدم متشکرم. فرزند خندید و ادامه داد: از این بهتر هم خواهی خوابید من به سهم خودم خوشحالم که میبینم شما چند روزی را مهمان ما خواهید بود امیدوارم این اولین گامی در برقراری روابط خانوادگیمان باشد من به شما قول میدهم آنچه در توان دارم برای جلب راحتی شما به کار ببندم بعد از اتمام این مراسم فرصت کافی خواهیم داشت تا برنامه جامعی تهیه کنیم.

هدیه در دل به فرزند و نقشه هایش خندید ولی وقتی دید که او با اشتهای فراوان مشغول خوردن صبحانه گشته است دلش تیامد تا حقیقت را با او در میان بگذارد پس به لبخندی قناعت کرد و به خوردن سرگرم شد.

تا پایان صبحانه هر کدام از آنها با اندیشه های خود سرگرم بودند و تا زمانی که فرهاد فرزند را برای گفتگو به کتابخانه فرا خواند سکوت میانشان حاکم بود. فرزند دستمال سفره را روی میز گذاشت و با تبسمی که بر لب داشت پوزش خواست و به کتابخانه رفت. هدیه نیز بعد از رفتن او سالن غذاخوری را به قصد اتاقش ترک کرد. گفته های فرزند ذهن دختر جوان را به خود مشغول داشته بود بطوریکه متوجه صبح بخیر گفتن یکی از مستخدمین نشد و

بیتفاوت از کنار او گذشت. هدیه در نبردی که میان عقل و احساسش در گرفته بود خود را در مانده یافت و نتوانست درک کند کدامیک از آنها به حقیقت نزدیکتر است. از ابراز محبت‌های فرزند احساس شغف مینمود و از فکر اینکه او نمیتواند مرد ایده آلی برای زندگی اش باشد دچار ضعف در تصمیمگیری میشد و این حالت نوعی بیتفاوتی در وی به وجود آورد که در نتیجه خود را به دست سرنوشت سپرد و برای فرار از دست افکارش فکر خود را به وقایعی که در پیرامونش میگذشتند معطوف داشت. آن روز جنب و جوشی در میان مهمانان بوجود آمده بود. لباسهای فاخری بود که توسط مستخدمین وازد میشد و در بین خانمها بحث در مورد تور سر ادامه داشت. هدیه خود را به اتاق مادر رساند و پرسید: مادر ما چه خواهیم کرد؟ عاطفه که از سخن هدیه چیزی درک نکرده بود گفت: منظورت چیست؟ فکری که هدیه در سر داشت و میخواست ابراز کند حالتی ناخشنود به صورت او بخشیده بود با چینی که بر ابرو داشت و با نگرانی که در چشمش خوانده میشد عاطفه را واداشت تا با نگاهی موشکافانه بر وی بنگرد و بار دیگر سوال خود را تکرار کند. هدیه با لحنی محزون پرسید: آیا ما با این لباسها در ختم شرکت میکنیم؟ این پرسش ساده عاطفه را تکان داد و گوئی او را از خوابی گران بیدار کرد. او دریافت که دخترش تحت تاثیر محیط قرار گرفته و میخواهد خود را همگام با آنها بداند. از درک این مطلب لحظه ای به خشم آمد اما زود بر خود مسلط گشت و با کلامی مادرانه جواب داد: بله مگر چه اشکالی دارد ما که به مجلس رقص دعوت نشده ایم.

هدیه با بی حوصلگی سری تکان داد و گفت: میدانم مادر ولی میگویند نمایندگانی نیز از دربار شرکت میکنند آیا برای خانواده ما صحیح است که در مقابل آنها نامناسب ظاهر شویم؟ من میدانم خواهی گفت که شخصیت فرد به لباس او بستگی ندارد اما نمیشود برای یک بار هم که شده مطابق میل من رفتار کنی من دلم نمیخواهد دختر عموهای فرهاد بر لباسم خرده بگیرند آه مادر خواهش میکنم فقط همین یک بار شما از پدر بخواهید تا لباس مطابق دیگران برایم فراهم کند خواهش میکنم. التماسهای هدیه عاطفه را متاثر ساخت و خود را تسلیم میل دخترش کرد و گفت: بسیار خوب حالا که تا این اندازه به لباس اهمیت میدهی از پدرت خواهش میکنم تا آن را برایت تهیه کند اما دخترم... هدیه نگذاشت تا عاطفه سخن خود را تمام کند در حالیکه از خوشحالی اشک بر دیده آورده بود عاطفه را در آغوش کشید و صورت او را غرق بوسه ساخت و پشت هم تکرار میکرد متشکرم مادر تو بهترین مادر دنیا هستی. هدیه وقتی با خوشحالی اتاق مادر را ترک کرد عاطفه روی تخت نشست و برای لحظه ای از اینکه تسلیم خواهشهای دخترش گشته بود پشیمان شد ولی بعد خود را متقاعد نمود که این خواهش هدیه هوسی آنی و زود گذر است که با رفتن آنها از آن محیط به پایان میرسد. عاطفه آرش را در کنار فرنگیس یافت و درخواست هدیه را مطرح نمود. بر خلاف انتظار عاطفه که گمان میبرد همسرش به خشم خواهد آمد آرش لبخندی بر لب آورد و گفت: بسیار خوب به هدیه بگو آماده باش تا با هم برویم. آرش خوب دریافته بود که دخترش نمیخواهد در میان همسالان خود تحقیر شود و خواسته او را منطقی میافت. گرچه خودش راضی نبود که دخترش در میان آن جمع ظاهر بین کوچک شمرده شود از صبح زود رفت و آمد پیشخدمتها و لباسهای گوناگون را روی دستهای آنها دیده بود و بخوبی دریافته بود که میبایست برای همسرش و دخترش لباسی تهیه نماید. هنوز عاطفه از آرش دور نشده بود که فرهاد جمع آنها پیوست و در حالیکه لبخند مرموزی بر لب داشت رو به دایی اش نمود و گفت: دایی جان فکر میکنم گرفتار مسئله ای شده ای؟ به لبخند او پاسخ داد و گفت: بله اما مسئله مهمی نیست که جای نگرانی باشد من و خانواده ام فکر میکردیم که بعد از مراسم خاکسپاری به خانه مان برمیگردیم اما همانطور که دیدی با شما به کرج آمدیم حالا هم با شما به مجلس ختم برویم و همسر و دخترم لباسی که مناسب آن جا باشد با خود به همراه نیاورده اند این است که ما به

تهران برمیگردیم و آنجا به ختم می آئیم. فرهاد دست روی شانه آرش گذاشت و گفت: من هم به این مسئله واقف بودم و با اجازه تان مشکل شما را حل کردم من برای خانمها سفارش لباس داده ام و فکر میکنم تا دقایقی دیگر برسد. آرش مبهوت به عاطفه نگریست و عاطفه هم که دچاز همان حالت بود هر دو به فرهاد نگاه کردند. فرهاد دست آرش را گرفت و هر دو روی مبل نشستند. فرهاد آرام زمزمه کرد: دایی جان فراموش کردید که من درای حس ششم هستم من صبح وقتی به هدیه نگریستم دریافتم که او از چیزی رنج میبرد و با کمی دقت دریافتم که او از نداشتن لباس مناسب ناراحت است این بود که به خود اجازه دادم تا با فراهم کردن لباس برای همسر و دختر دایی خود نگرانی را لااقل از وجود دختر جوان شما دور کنم و حالا امیدوارم این عمل خودسرانه مرا ببخشید. میدانم که نمیبایست خودسرانه اقدام به چنین کاری کنم اما... آرش حرف او را قطع نمود و گفت: این حرف را نزن در واقع تو لطف بزرگی به من کردی من باید از تو تشکر کنم با اینکه معتقدم ارزش انسان به لباس نیست اما همانطور که گفتی دخترم منور جوان است و بالطبع پیرو احساس است باز هم از اینکه به فکر همسر و دخترم بودی متشکرم.

برق شادی در چشم فرهاد درخشید و در همین هنگام نیز پیشخدمتی با جعبه لباس به آنها نزدیک شد و روبروی فرهاد ایستاد. فرنگیس و عاطفه لبخندی به روی هم زدند و فرهاد جعبه لباس را تقدیم عاطفه نمود و گفت: امیدوارم سلیقه ام را پسندید. عاطفه تشکر کرد و به طرف اتاق هدیه به راه افتاد. دختر جوان وقتی مادر را جعبه به دست دید با ناباوری پرسید: مادر این چیست؟ و عاطفه در مقابل چشمان حیرت زده هدیه در جعبه را گشود و گفت: لباس است دخترم بین آن را میپسندی؟ بهت و حیرت هدیه تا زمانی که مادر لباس را از درون جعبه خارج ساخت باقی بود. وقتی لباس بسیار زیبایی را در مقابل چشم خود دید فریادی از تعجب کشید و گفت: وای مادر چقدر زیباست اما شما چطور در مدت چند دقیقه توانستید آن را فراهم کنید؟ نکند پدر قبلا آن را خریده ولی به ما نگفته بود؟ عاطفه گفت: نه دخترم پدرت اینها را فراهم نکرده بلکه کار فرهادخان است او صبح متوجه شده که تو از چیزی ناراحتی و وقتی دقت میکند میفهمد که ناراحتی تو بخاطر لباس است. پس با سلیقه خودش سفارش لباس میدهد و باید اقرار کنم که سلیقه بسیار خوبی هم دارد. حالا لباس را پرو کن بین اندازه است او در ضمن مرا هم فراموش نکرده و برای من نیز لباسی سفارش داده است. بعد لباس دیگری خارج کرد و هر دو به تماشای آن پرداختند. بعد از پوشیدن لباسها هر دو کنار آینه ایستادند و به هم نگریستند. لباس هر دوی آنها کاملا متناسب با اندام آنها بود و هر دوی آنها به قدری زیبا شده بودند که لب به تحسین یکدیگر گشودند. هدیه نفس بلندی کشید و گفت: باید از فرهاد تشکر کنم. من نمیدانستم که او اینقدر با محبت است. عاطفه پوزخندی زد و گفت: و من هم فکر نمیکردم که دخترم تا این حد طالب تجمل و زرق و برق باشد. من خوشحالم که تو را راضی میبینم ولی باطنا از این خوشحالی راضی نیستم. هدیه خود را به آغوش مادر افکند و گفت: مادر! مادر! من طالب تجمل و زرق و برق نیستم. باور کن اما طالب این هم نیستم که مورد تحقیر قرار بگیرم. مگر بارها با شما و پدر در مجالس گوناگون شرکت نکرده ام آیا هیچ شده بود که تقاضای غیر معقول بکنم. اما در اینجا همانطور که میبینید تمام فکرشان پیرامون ظواهر دور میزند چطور میتوانم نشان دهم که چیزی از آنها کم ندارم؟ عاطفه گفت: موضوع هم اینجاست تو نه تنها چیزی از آنها کم نداری بلکه از آنها خیلی هم بیشتر داری تو متانت و سادگی داری که آنها ندارند بگمانم وقتی به غالب آنها در آئی و مثل آنها گردی آن وقت است که چیزی کم می آوری زیرا سادگی خود را از دست میدهی. حالا میل خودت. حرفهای عاطفه بار دیگر هدیه را در مقابل دو راهی قرار داد و باعث شد که جنگ و گریزی با میل و خواسته اش آغاز کند یک لحظه تصمیم گرفت لباس را از تن خارج کرده و با همان لباس گذشته در مراسم شرکت کند و لحظه ای بعد از

یاد آور پیوز خندهای دختران منصرف شد رو به مادر کرد و گفت: فقط همین یک بار قول میدهم که دیگر تکرار نکنم عاطفه لباس را از تن خارج نموده بود در جعبه گذاشت و گفت: بسیار خوب تو هر طور که دوست داری عمل کن اما من با لباس خودم در ختم شرکت میکنم و خواهی دید که کوچک و حقیر نمیشوم.

عاطفه جعبه لباس را در اتاق هدیه باقی گذاشت و از در خارج شد. هدیه نیز لباس در آورد و آن را آویزان کرد تمایل به زیبایی و زیبا شدن بر قوای عقلانی او غالب گشت و وقتی از در خارج شد از احساس اینکه چیزی از دیگران کم ندارد خوشحال و خوشنود بود. هدیه وقتی وارد سالن شد پدرش و فرهاد را در گوشه ای سرگرم گفتگو یافت برای ابراز تشکر به آنها نزدیک شد و با شرمی دخترانه منظور خود را ابراز داشت. هدیه متوجه نگاه اسرار آمیز فرهاد نشد اما در مقابل جواب تشکر هدیه گفت: من کاری انجام نداده ام بلکه خواسته کوچک دختر دایی ام را بر آورده کرد. بگویند بینم آیا مایل هستید در باغ قدم بزنید چون اکثر مهمانان به باغ رفته اند و فکر میکنم برای شما قدم زدن خالی از لطف نباشد چرا که میتوانیم در میان آنها مصاحب خوبی هم بیابیم. هدیه متوجه گوشه و کنایه های فرهاد شد اما خود را به نادانی زد و گفت: اگر مزاحم گفتگوهای شما هستم رفع زحمت میکنم و در غیر اینصورت من فکر نمیکنم که در میان مهمانان شما مصاحبی که مطابق میلم باشد پیدا کنم. آرش دخالت نمود و گفت: این چه حرفی است دخترم! چه کسی گفت که تو مزاحم ما هستی منظور فرهاد خان اینست که تا هنگام ظهر میتوانی از هوای مطبوع و مصاحبت دختران فامیل برخوردار شوی. حالا اگر مایل به قدم زدن نیستی کنارم بنشین و بگذار پدرت از مصاحبت با تو لذت ببرد. آنگاه آرش دست هدیه را در دست گرفت و او را کنار خود نشاند و پرسید: آیا لباس اندازه بود؟ هدیه به روی پدر لبخندی زد و گفت: بله کاملا اندازه بود. هدیه میخواست بگوید که مادرش حاضر نیست لباس جدید را بپوشد که فرنگیس به آنها نزدیک شد و گفت: دستور دادم تا غذا را یک ساعت زودتر سرو کنند تا مهمانان فرصت کافی داشته باشند تا خود را آماده کنند. بعد با لحنی نگران ادامه داد خدا کند مراسم امروز نیز بخوبی برگزار شود فرهاد گفت: نگران نباشید من به شما قول میدهم که همه چیز مطابق میل شما برگزار شود حالا بهتر است با عاطفه خانم در باغ قدم بزنید من فکر میکنم ایشان به دنبال مصاحبی میگردند. فرنگیس به اطراف نظری انداخت ولی عاطفه را ندید بهمین دلیل پرسید عاطفه کجاست من که او را نمیبینم؟ فرهاد همان لبخند اسرار آمیز را بر لب آورد و گفت: عاطفه خانم در سالن پذیرایی است و فکر میکنم همسر دایی عزیزم بر خلاف هدیه خانم هنوز نتوانسته است تصمیم بگیرد که چگونه در مجلس ختم شرکت کند و من امیدوارم شما بتوانید ایشان را متقاعد کنید که لباسی که برایشان تهیه شده به هیچ وجه لطمه ای به شخصیتشان وارد نمیکند حالا با اجازه همگی میروم تا به کارها رسیدگی کنم. فرهاد در میان بهت و حیرت آرش و هدیه آنها را ترک کرد و بطرف دیگر سالن رفت. فرنگیس خنده کوتاهی کرد و گفت: زیاد تعجب نکن برادر! فرهاد با یک نگاه افکار دیگران را میخواند. او حتما متوجه شده که عاطفه نمیتواند تصمیم بگیرد حالا من میروم شاید متقاعدش کنم. آرش به هدیه نگریست و گفت: فرهاد مرد عجیبی است در عین اینکه دوستش دارم اما باید اقرار کنم که کمی هم از او میترسم. هدیه که خودش نیز حالتی مانند پدر داشت اما برای آنکه قوت قلبی به پدرش بدهد خود را کمی خونسرد نشان داد و گفت: اینطورها هم که شما میگویند نیست او ممکن هست کمی باهوشتر از دیگران باشد اما چیزی که نشان بدهد او از دیگران متمایز است در او وجود ندارد. او اگر قدرت داشت میتواند از مرگ پدرش جلوگیری کند در صورتیکه چنین نشد. پس جای ترس و نگرانی وجود ندارد. فامیل قدرت تخیل او را بیش از حد بزرگ کرده اند. آرش بعنوان تصدیق گفته های او چند بار

سر تکان داد و در حالیکه هنوز در چشمانش شک و تردید از قدرت فرهاد داشت به اتفاق هدیه تالار را ترک کردند.

آن دو عاطفه و فرنگیس را در سالن پذیرایی یافتند و وقتی به آنها نزدیک شدند فرنگیس لبخندی برویشان زد و گفت: خوشحالم که عاطفه قبول کرد تا لباس جدید را بر تن کند و اگر این مطلب را فرهاد هم بشنود خوشحال خواهد شد. هدیه ناخودآگاه گفت: اما فرهاد خان با نیروئی که دارد مسلماً تاکنون به این موضوع پی برده. فرنگیس با کمی نگرانی گفت: شاید چنین باشد ولی فرهاد اگر بخواهد تمام هم و غم خود را روی افکار دیگران بگذارد مسلماً نمیتواند به کارهای دیگرش برسد در صورتی که میبینی ما خیلی گرفتار هستیم. اما عزیزم بهتر است به جای بحث بر سر این موضوع به چیزهای دیگر فکر کنیم. من که تا این مراسم تمام نشود نمیتوانم خوب فکر کنم. عاطفه گفت: نگرانی شما بیهوده است. امروز همه چیز بخوبی انجام میپذیرد. با ورود فرزاد سخنان آنها قطع شد و ضمن اینکه دایی خود را مخاطب قرار میداد اما روی سخنش با هدیه بود گفت: دایی جان چرا از من کنارگیری میکنید در عین حال که میدانید من تا چه حد طالب مصاحبت شما هستم. آرش دست روی شانه او گذاشت و گفت: اما خواهر زاده عزیزم شما بیش از حد سرتان شلوغ است و من به خود اجازه نمیدهم تا از تو بخواهم که وقت گرانبهایت را که میتوانی مصروف خانمهای جوان کنی در کنار من پیرمرد بگذرانی. خانم فهیمی در حالیکه زیر بازوی آرش را میگرفت گفت: برادر خواهش میکنم شکسته نفسی نکن تو جوانی و هنوز هم زیباترین مرد فامیل به حساب می آیی فراموش کردی که دختران فامیل به وسیله که میشد خود را به تو نزدیک میساختند اما آرش مغرور ما از کنار آنها بیتفاوت میگذشت. فرزاد لبخند محزونی زد و رو به مادر نمود و گفت: پس غرور و تکبر از دایی جان به هدیه خانم رسیده است با این تفاوت که بجای دختران اینک پسران باید در حسرت معاشرت با هدیه خانم بسوزند. هدیه برای آنکه صحبت را کوتاه کند رو به پدر نمود و با لحن طنزی پرسید: پدرجان آیا شما بوی سوختگی میشنوید؟ پدر نیز با همان شیوه پاسخ داد نه دخترم من که چیزی نمیشنوم اما زیاد فکر نکن در اینجا کپسول اطفای حریق وجود دارد. از کلام آرش همه خندیدند فرنگیس نگاهی به ساعت انداخت و گفت: بهتر است خورا برای صرف غذا آماده کنیم طبق دستور خانم فهیمی در ساعتی زودتر غذا صرف کردند و برای آنکه آماده شوند سالن غذاخوری را ترک کردند. هدیه خود را روی تخت انداخت و گفت: مادر میخواهم بدانم که مهمانان محترمی که عمه از آنها نام میبرد چه کسانی هستند من در اینجا با خانم چند وزیر آشنا شدم ولی آنطور که عمه اظهار میکند مهمانان ناشناس مقامشان خیلی بالاست. عاطفه گفت: اگر تامل داشته باشی با آنها نیز آشنا میشوی. هدیه که سوالی تازه به خاطرش آمده بود پرسید: راستی مادر چرا به عمه نگفتید که من اینجا نخواهم ماند؟ عاطفه لبخندی زد و گفت: راستش را بخواهی من قدرت بیان این موضوع را ندارم بهتر است پدرت این مطلب را بیان کند. من وقتی به صورت عمه ات نگاه میکنم تحت تاثیر قرار میگیرم و قدرت تصمیمگیری را از دست میدهم. حالا بهتر است خود را آماده رفتن کنیم. صدای همهمه ای که از سالن به گوش میرسید نشانگر آن بود که مهمانان آهنگ بازگشت کرده اند. آن دو آخرین نگاه را در آینه بر لباس خود افکندند و شانه به شانه یکدیگر از اتاق خارج شدند با ورود آنها به تالار همهمه ها خاموش گشت و سکوتی حکمفرما شد. آرش با تعجب و در حالیکه در دل زیبایی همسر و دخترش را میستود به آنها مینگریست. وقتی مهمانان سوار بر ماشینهای خود شدند هدیه برای آخرین بار نگاهی به پیرامون خود انداخت میخواست تمام زوایای آنجا را به خاطر بسپرد و در آن میان تنها کسی که با دقت اعمال هدیه را زیر نظر داشت فرهاد بود.

او بخوبی دریافته بود که دختر جوان از محیط ساکت و سرسبز ویلا خوشش آمده و نیز درک کرده بود که در نگاه هدیه امید به آمدن به آنجا وجود ندارد میخواست کاری کند که هدیه بتواند از ویلا خارج گردد ولی وقتی به یاد آورد که چگونه برای شرکت در مراسم خود را آماده کرده منصرف شد و لبخند مرموزی بر لب آورد. فرهاد از اوان کودکی دارای هوشی سرشار و از استعدادی مافوق دیگران برخوردار بود بطوریکه یکی از استادان دانشگاه اظهار داشت که فرهاد پسری استثنایی است و دارای قدرتی است که بندرت در میان انسانها دیده میشود او از پدر فرهاد درخواست کرد تا تعلیم و تربیت فرهاد را بعهده بگیرد و او را زیر نظر خود پرورش دهد اما فهمی وقتی فهمید که پسرش دارای چه قدرتی است نه تنها خوشحال نشد بلکه به هراس افتاد و گمان برد که اگر حکومت بفهمد فرهاد را نابود کرده و موقعیت خودش را بعنوان پدر فرهاد از دست خواهد داد. این بود که حرفهای استاد را به منزله شوخی تلقی نمود و جلوی هر گونه شایعه سازی را گرفت. از آن روز فرهاد در خانه محبوس گشت و فهمی برای تعلیم و تربیت وی معلمینی سر خانه استخدام نمود و در مهمانی ها و ضیافتهایی که بر پا میشد وی را مخفی میساخت. اما روزی که فرهاد پای به سن 11 سالگی گذاشت و در روز تولدش بدون آنکه بداند معلمش را در حضور جمع کثیری از مهمانان خواب کرد راز از پرده بیرون افتاد و مهمانان به قدرت وی پی بردند اگر چه عمل او باعث تفریح مهمانان گشت اما بعد از آن روز روزنامه ها به نقل ماجرا پرداختند و آن را با آب و تاب فراوان نوشتند در آن میان تنها کاری که فهمی توانست انجام دهد این بود که اجازه ندهد نام پسرش بر زبانها جاری گردد اما وقتی شایعه ها به اوج رسیدند او فرهاد را از ایران خارج ساخت و در یکی از پانسیونها منزلش داد. آنچه مردم در مورد کودک 11 ساله میدانستند این بود که او میتواند با اشاره انگشتی خانه ای را خراب کند و یا کسی را برای همیشه خواب کند. حتی میگفتند که او میتواند دختر زشتی را زیبا و یا بلعکس دختر زیبایی را زشت کند. مردم به نیروی او قدرتی شیطانی لقب داده بودند و میگفتند که او یکی از پسران شیطان است. هر چه که آتش شایعات بالا میگرفت فهمی خود را بیشتر در معرض خطر میدید و روزی که یکی از وزراء بطور شوخی گفت: فرهاد میتواند حتی حکومت را سرنگون کند فهمی را واداشت تا فرهاد را از ایران خارج کند.

با رفتن فرهاد کم کم آتش شایعات فروکش کرد و چند سال بعد بکلی از یادها فراموش شد فرهاد با وجود استعداد عجیبی که داشت اما غالباً تنها بود و خود را جدا از دیگران میدانست کسانی که از نزدیک به قدرت وی آگاهی داشتند از وی کیگریختند و افراد دیگر نیز نمیتوانستند با وی رابطه فکری برقرار سازند. او غالباً در جلسات مانیه تیزورها شرکت مینمود و فقط زمانی که با آنها بود خود را خوشحال میافت او تا سن 25 سالگی به اکثر کشورها مسافرت نموده بود و در رشته مورد علاقه اش یعنی علوم متافیزیک کسب علم نموده بود. اما در فرصتهای گوناگون به ایران مسافرت مینمود چرا که هیچ کجای دنیا را هم چون کشورش دوست نمیداشت. آخرین بار که به ایران بازگشت بطور صریح به پدرش گفت که هرگز ایران را ترک نخواهد کرد فهمی کوشید تا او را منصرف سازد و چون موفق نشد چاره در آن دید که او را یکی از مقربان دربار سازد و در این راه موفق شد و فرهاد یکی از کرسیهای دانشگاه در علوم متافیزیک را به خود اختصاص داد. عاملی که باعث میشد فرهادچندان محبوبیتی در فامیل نداشته باشد بخاطر آن بود که او به آسانی افکار دیگران را میخواند و چون آن را بازگو میکرد دیگران از وی میرنجیدند و از او کناره میگرفتند. صراحت لهجه وی حتی باعث میشد پدرش از وی برنجد و هیچگاه آن دو نتوانستند رابطه ای میان خود برقرار سازند. فرهاد میخواست او را همانگونه که هست بپذیرند و طالب دوستی اش باشند اما متأسفانه کسانی که در پیرامونش بودند میخواستند از قدرت وی به نفع خود استفاده کنند او از این گونه افراد متنفر بود و در

محافل و مجالس آنها شرکت میکرد اما هرگز خود را خوشحال و خوشبخت احساس نمیکرد. دختران فامیل در قدم اول بگمان اینکه میتوانند از قدرت وی به نفع خود سود برند با او معاشرت مینمودند و حتی خود را عاشق وی نیز میدانستند اما وقتی فرهاد ماهیت اصلی آنها را بازگو میکرد از وی دوری میکردند و از ترس که اینکه مبادا از طرف فرهاد گزند بییند وجودش را میان خود تحمل میکردند. در چند روز گذشته او به دختری برخورد نموده بود که میدید احساسش پاک و دست نخورده است آنچه وی را وا میداشت تا در حرکات و رفتار هدیه دقیق شود زیبایی صورت او نبود بلکه معصومیت چهره او بود که میدید هنوز عواطف و احساسات او بکر و دست نخورده باقی مانده اند. حالات و روحیات هدیه برایش جالب بود ضمن اینکه میخواست او را از گزند محافظت کند در همان حال طالب شد که او را بیازماید. میخواست دریابد تا کی هدیه میتواند خودداری و خویشتن داریش را در مقابل تملق و تجمل حفظ نماید. او تصمیم گرفت آن چه را که هدیه آرزو میکند در اختیارش قرار دهد تا به نتیجه ای که مورد نظرش بود برسد. وقتی برق شادی را به هنگام پوشیدن لباس زیبا در صورت هدیه دید یقین نمود که اولین گام را در حصول هدف خود برداشته است او برای ادامه تحقیقاتش لازم میدید که هدیه را در کنار خود داشته باشد و نگاه مشتاقانه ای که هدیه به ویلا و مناظر اطراف انداخته بود امید فرهاد را در نگه داشتن او بیشتر ساخت او تصمیم گرفت بعد از مجلس ختم هدیه را با خود به ویلا بازگرداند و با این قصد به طرف تهران حرکت کرد.

ماشین خانم فهیمی جلوتر از دیگران در حرکت بود و دیگر ماشینها وی را اسکورت میکردند. همهنگونه که هدیه انتظار داشت مجلس ختم باشکوهی بود. خانمها خود را آراسته بودند و زیباترین جواهرات بر روی لباسهای مشکی آنها میدرخشید. در میان خانمهای وزرا زن جوانی بود که زیبایی او مجلس را تحت الشعاع قرار داده بود. هدیه توسط عمه اش به خانم نخست وزیر معرفی شد و افتخار آن را یافت که دقایقی در کنار آن خانم بنشیند. اما او خیلی زود مجلس را ترک نمود با اسکورت پلس از آنجا دور شد. هدیه بر صورت عمه نظر انداخت و گونه های او را گلگون یافت در نظر اول تصور نمود که او گریسته اما وقتی خوب دقت کرد متوجه شد که گونه های عمه در اثر هیجان گلگون گشته است مادر به آرامی سر در گوش هدیه فرو برد و گفت: از فردا خانمها موهای خود را به همانگونه که همسر تخت و وزیر آرایش نموده بود درست خواهند مید و سرویس الماس به جای برلیان و یاقوت خواهد نشست. لحظات کوتاهی که هدیه در کنار همسر نخست وزیر نشست به او چنان مقام منزلتی بخشید که برایش باور کردنی نبود خانمهایی که تا چند ساعت پیش از مصاحبت با وی روی گردان بودند اینک در کنار خدیخ نشستند را مایه افتخار میدانستند و مرتبا او وی سوال میکردند که خانم نخست وزیر از شما چه پرسیدند؟ و هدیه جواب میداد: پرسیدند شما چند سال دارید و من میگفتم 19 سال بعد پرسیدند چرا تابحال به ایشان معرفی نشدم؟ و من حقایق را گفتم. بعد آن خانم اظهار تمایل کردند که مرا در ضیافتی که برپا خواهند کرد بییند فقط همین. آنچه هدیه صادقانه بیان میکرد موجب تعجب و حیرت دیگران میشد و نمیتوانستند درک کنند که چه چیز هدیه موجب گشته تا نظر همسر نخست وزیر را جلب نماید؟ وقتی با مجلس ختم را ترک میکرد بغض و حسد را در صورت آنها میدید اما آنها برای اینکه خود را به هدیه نزدیک سازند از گفتن تملق و چاپلوسی از یکدیگر پیشی میگرفتند. یکی اندامش را مستود و دیگری صورت زیبایی را آن دیگری ابراز میداشت که در جمیع عمرش دختری باوقارتر از وی ندیده است ولی کلام تملق آمیز آنها موجب سردرد هدیه گشت و به آرامی زمزمه کرد خدا را شکر که ختم تمام شد و به خانه برمیگردم. عمه به شانه هدیه تکیه داده بود با آنکه آثار رضایت از برگذاری مجلس در صورتش هویدا بود اما احساس خستگی میکرد و از هدیه خواست تا زیر بازویش را بگیرد. بنابر دعوت خانم فهیمی کلیه مهمانان برای صرف عصرانه و شام به هتل

بزرگ تهران دعوت شدند. هدیه نمیدانست تصمیم خانواده اش در این مورد چیست و چون بازوی عمه اش را در اختیار داشت نمیتوانست به ایستد و سوال کند ناچار با خانم فهیمی همگام شد و در کنار او در اومبیل نشست وقتی مقابل هتل ایستادند او نگاهی به سایر اتومبیلها انداخت و پس از اینکه اتومبیل خودشان را در میان آنها دید نفس راحتی کشید هر 3 برادر مهمانان را استقبال کردند و سالن با پیوستن مهمانان یه یکدیگر به جنب و جوش افتاد. عاطفه خود را به هدیه رساند و پرسید: از اینکه به همسر نخست وزیر معرفی شدی چه احساسی داری؟ هدیه خود را در میل جا به جا کرد و گفت: شاید باور نکنید اما احساس خاصی ندارم خیلی خسته ام و دلم میخواهد هر چه زودتر به خانه مان برگردم. عاطفه دست او را گرفت و گفت: من هم خسته ام امشب در خانه خود خواب خوبی خواهیم کرد اما نمیدانم آیا پدر به عمه ات گفته که تو با آنها به کرج باز نمیگردی یا نه؟ عمه در این مورد با تو صحبتی نکرد؟ هدیه میخواست بگوید نه! که خانم راد به آنها نزدیک شد و گفت: خانم فهیمی میفرماین اگر در تهران به چیزی احتیاج دارید بگویید تا حرکت نکرده ایم آماده شود چون بعد از شام بلافاصله حرکت میکنیم. هدیه درمیانده شده بود که چه جوابی بدهد نگاهی به مادر کرد و دید که او هم مردد است بناچار گفت: بسیار خوب. با دور شدن خانم راد عاطفه از کنار هدیه برخاست و بجستجوی آرش پرداخت. هدیه چند لحظه دیده بر هم نهاد صحنه ای که ساعتی پیش دیده بود در مقابلش مجسم میشد او در حالتی بود که گمان میکرد هز چه بر وی گذشته خواب و خیالی بیش نبوده است اما وقتی چشم گشود متوجه شد که تمام آنها حقیقی است و او در آن جمع برای خود کسی گشته است از صدای فرزاد روی برگرداند. فرزاد کنارش نشست و گفت: شنیده ام که شما امروز ستاره مهمانان بوده اید؟ هدیه فقط به لبخندی اکتفا نمود اما فرزاد ادامه داد هیچ میدانید که از امروز مسیر زندگیتان تغییر یافته است؟ هدیه با ناباوری پرسید: چه تغییری در زندگی ام رخ داده است که خودم از آن بیخبرم؟ فرزاد خندید و گفت: از امروز نام شما در لیست مهمانان نخست وزیر ثبت خواهد شد و شما افتخار آن را خواهید داشت که در ضیافتهای آنها شرکت کنید. هدیه پوزخندی زد و این عمل باعث تعجب فرزاد شد گمان کرد که هدیه از موقعیتی که بدستش آمده بیخبر است پس با حرارت بیشتری شروع به صحبت کرد و ادامه داد آرزوی تمام زنان و دختران متشخص است که حتی برای یک بار به ضیافت آنها دعوت شوند و شما از اینکه عضو ثابت دهن شونندگان شده اید خوشحال نیستید؟ هدیه گفت: لطفاً شایعه سازی نفرمائید چه کسی به شما گفت که من عضو ثابت دعوت شونندگان شده ام و بفرض هم که چنین باشد من هیچوقت آرزوی چنان محفل و مجلسی را نداشته و نخواهم داشت.

فرزاد بی اختیار دست هدیه را در دست گرفت و گفت: عزیزم آیا بانوی نخست وزیر به تو نگفت که مایل است تو را در ضیافتی که بر پا خواهند کرد ببیند آره یا نه؟ هدیه گفت بله چنین حرفی زده شد. فرزاد با خنده گفت: منظور من هم همین است وقتی بانوی نخست وزیر خواهان دیدن تو باشد معنی اش این است که تو عضو ثابت دعوت شونندگان شده ای. سعادتت که به هر کس روی نمیکند. تو فقط کافی است پای به محفل آنها بگذاری آن وقت با سفرها و بزرگان آشنا میگردی و مسلماً زندگی درخشانی در انتظارت خواهد بود تو میتوانی تمام فامیل را خوشبخت کنی. ما به تو و نفوذی که در قبال آنها بدست خواهی آورد نیازمندیم حالا خواهش میکنم خودت را به نادانی نزن کاری مکن که دیگران خیال کنند تو دختر کوتاه فکری هستی

هدیه از کلام آخر او متعجب و آزرده خاطر شد و با خود گفت: اگر کسی خواهان معاشرت با وزرا و سفرها نباشد کوتاه فکر و نادان است؟ چطور فرزاد بخود اجازه میدهد او را اینگونه خطاب کند. پس در حالیکه دستش را از دست او خارج میکرد با لحنی خشمگین گفت: من خواهان آنچه که شما گفتید نیستم و اگر مرا کوتاه فکر و نادان

میدانید لطفا دیگر با من صحبت نکنید. فرزند با لحنی پوزش خواهانه گفت: دختر دایی عزیزم قصد اهانت نداشتم مرا ببخش تو میدانی که وجودت چقدر برایم عزیز است من میخواستم اولین کسی باشم که تو را با موقعیتی که هیتس آشنا کنم. خواهش میکنم مرا ببخش. اگر مرا عفو نکنی با صدای بلند گریه خواهم کرد. لحن بچه گانه فرزند هدیه را به خنده انداخت و گفت: اگر چه هنوز از شما رنجشی در دل دارم اما با اینحال پوزشتان را میپذیرم حالا از شما خواهش میکنم که تنه‌ایم بگذارید. فرزند از کنار او برخاست و گفت: امر شما را اطاعت میکنم اما چشمان من همه جا بدنبال شما خواهد بود

وقتی فرزند از هدیه دور شد او نفس راحتی کشید و به تماشای دیگران مشغول شد فرهاد با یکی از مهمانان مشغول صحبت بود هدیه دیدی که پدر و مادرش با هم گفتگو میکنند دلش میخواست آخرین شام تشریفاتی نیز خورده شود و او باز گردد اما میدانست که فرهاد اراده کرده تا او به کرج بازگرداند. گفتگوی عاطفه و آرش نیز پیرامون برگرداندن هدیه به خانه بود آرش گمان میکرد که عاطفه به فرنگیش گفته است که مایل نیستند که دخترشان در نزد او بماند اما وقتی که از موضوع مطلع گشت گفت: جای نگرانی وجود ندارد هنگام ترک هتل فرنگیس را با خبر خواهم کرد. بگو بدانم عاطفه آیا حقیقت دارد که خانم نخست وزیر هدیه را به ضیافت خود دعوت کرده است؟ عاطفه تایید کرد. آرش در حالیکه میخندید ادامه داد خوب هدیه نظرش چیست آیا دعوت او را پذیرفت؟ عاطفه گفت: نمیدانم اما هدیه خوشحال بنظر نمیرسد و مایل است که هر چه زودتر بخانه بازگردد. آرش در حالیکه به جانب هدیه مینگریست گفت: فرهاد در کنار هدیه نشسته است حتما او هم میخواهد بداند که آیا هدیه دعوت خانم نخست وزیر را پذیرفته است یا نه. بعد کمی جدی شد و گفت: هر چند که فرهاد احتیاج به پرسش ندارد و خودش همه چیز را میداند دلم میخواهد در فرصتی بنشینم و با فرهاد مفصلا صحبت کنم. عاطفه گفت: ولی تو که نمیخواهی دیگر با آنها معاشرت کنی؟ آرش کلام او را قطع نمود و گفت: من دیگر نمیخواهم پای در خانه آنها بگذارم اما دلم میخواهد از مصاحبت خواهرم مخصوصا فرهاد برخوردار شوم. آنها اگر مایل به معاشرت با ما باشند باید به خانه ما بیایند اگر قبول کردند که روابط خود را با آنها ادامه خواهیم داد در غیر اینصورت جدایی را آنها باعث شدند نه ما. با نزدیک شدن فرنگیس به آنها صحبتشان مسیر دیگری یافت. فرنگیس گفت: هیچ چیز در زندگی جای خیال راحت را نمیگیرد! عاطفه حرف او را تصدیق کرد و اضافه نمود وقتی خیال انسان ناراحت باشد اگر در بهترین هتلها هم باشد برایش حکم زندان خواهد داشت بعد نگاه معنی داری به آرش کرد که او رمز نگاه همسرش را دریافت و با خود گفت: عاطفه بی اندازه نگران است چه خوب میشد این چند ساعت هم بتندی میگذشت. او خانمها را با خود به کنار پنجره برد تا از هوای تازه استنشاق کنند. فرهاد آنها را با انگشت نشان هدیه داد و گفت: آنها را ببینید چقدر از اینکه کنار هم هستند لذت میبرند هدیه افزور باید سالها پیش به این فکر می افتادند و روابط خود را بهم نزدیک میکردند فرهاد حرف او را تصدیق کرد و گفت: اما متأسفانه من در ایران سکونت نداشتم و گرنه نمیگذاشتم چنین شود. وقتی هم که باز آمدم انقدر گرفتار کار و حرفه ام شدم که دیگر مجالی برای حل و فصل مشکلات خانواده نداشتم اما خوشحالم که میبینم خود به خود مشکلات و موانع از سر راه برداشته شده اند و خواهر و برادر در کنار هم قرار گرفته اند. اما در اینجا یک موضوع نگرانم میسازد مادرم فکر میکند برادرزاده اش را مهمان خود میکند و از تنهایی خود را میرهاند در حالیکه نمیداند برادرزاده اش قصد ترک کردن او را دارد آیا براستی مایل نیستید با ما به کرج بازگردید؟

هدیه از اینکه میدید فرهاد به مکنونات قلبی او پی برده است احساس نکرانی میکرد و در حالیکه میکوشید در کلامش اضطراب و حود نداشته باشد گفت: شما که بهتر میدانید وقتی بخوبی احساس و فکر دیگران را میخوانید پس باید این را هم بدانید که چرا مایل نیستم به کرج بازگردم. فرهاد از زیر چشم به صورت رنگ پریده او نگریست و دریافت که هدیه دچار اضطراب و ژریشانی فکری گشته است اما بدنبال سوال خود گفت: وقتی از کرج حرکت میکردیم شما با شوق خاصی به اطراف نگاه میکردید گویی آخرین دیدار را با محبوب انجام میدید در صورتیکه دیگر عاملی نمیتواند مانع از رفت و آمد شما به کرج گردد.

هدیه به صورت او نگریست و گفت: اما بزرگترین مانع برای من شما هستید. فرهاد خنده ای کرد و خیلی خونسرد جواب داد اما شما که مهمان من نیستید! شما بدعوت مادرم خواهید آمد. مسلم بدانید که در آنجا با وجود فرزند به شما خوش خواهد گذشت. کلام طعنه آمیز او هدیه را خشمگین ساخت اما برای آنکه سخن فرهاد را بیجواب نگذاشته باشد گفت: و من برای جلوگیری از هر گونه شایعه به هیچ وجه قصد بازگشت ندارم. فرهاد لبخندی زد و در صورت گلگون هدیه صداقت کلامش را دریافت اما دختر دایی عزیزم اکنون که من و شما با هم گفتگو میکنیم یکی از بهترین اتاقها در کرج برای ورود شما حاضر گشته و مستخدمین خود را برای استقبال از شما آماده میکنند آیا میخواهید آنها را چشم براه بگذارید؟ آه این بی انصافی است چطور دلتان میاید دل نازک عمه داغدارت را بشکنی پسر عمه پر احساست را از دیدارت محروم کنی من و فرزین هیچ! اما کمی به کسانی که دوستت دارند و دوستشان داری فکر کن و بعد با قاطعیت بگو که نیایی هدیه گفت: از دلسوزی و راهنماییان متشکرم من برای آرامش عمه و پسر عمه ام از آمدن منصرف شده ام چون نمیخواهم که در آنجا مسئله ای پیش آید که موجب آزردهی خاطر آنها گردد و فکر میکنم دلائلم عمه را قانع کند. هدیه با دستمال حریری که در دست داشت آنقدر بازی کرده بود که دستمال پاره گشته و شکل خود را از دست داده بود. فرهاد که از هیجانات درونی هدیه مطلع بود به آرامی گفت: دستمال زیبایتان را پاره کردید حالا بدون دستمال چه میکنید؟ لحن جدی فرهاد اینک بشوخی تغییر یافته بود و این حالت برای هدیه باور کردنی نبود وقتی بصورت فرهاد نگریست لبخند زیبایی را بر لبهای فرهاد دید و ناخودآگاه احساس آرامش کرد بدنبال صحبتهای فرهاد افزود کاری نمیکنم چون میدانم پسر عمه ای دارم که نیازم را بر آورده میکند اینطور نیست؟

هر دو به روی یکدیگر خندیدند و فرهاد در حالیکه از کنار هدیه برمیخواست گفت: اما باید تا کرج صبر کنید و در اینجا با همین دستمال پاره بسازید. پس از صرف شام مهمانان در همانجا از یکدیگر جدا شدند خانواده فهیمی و آراین نژاد آخرین کسانی بودند که از هتل خارج شدند. هدیه میان پدر و مادر قرار گرفته بود و به سخنان دیگران گوش میکرد. هنگام خداحافظی فرنگیس دست زیر بازوی هدیه انداخت و او را بطرف خود کشید در حالیکه روی سخنش با برادر و عاطفه بود گفت: متشکرم از اینکه حاضر شدید چند هفته ای دختر عزیزتان مونس عمه اش گردد من این لطف شما را هرگز فراموش نمیکنم و قول میدهم که از او به نحو احسن نگهداری کنم من برای هدیه برنامه هایی در نظر دارم که امیدوارم فرصت آن را بیابم و به آنها عمل کنم. خب هدیه جان اگر آماده ای حرکت کنیم؟ هدیه با بهت و ناباوری به پدر و مادرش نگریست و چون عکس العملی از آنها ندید همچنان بر جای ایستاد. عاطفه با خوشرویی صورتش را بوسید و آرام زمزمه کرد دختر خوبی باش و برای عمه ان دردرس و گرفتاری درست مکن هر وقت اظهار دلتنگی کردی بگو تا تو را به خانه بازگردانیم یک مطلب دیگر را هم باید بگویم زیاد با دختر عموهای فرهاد مشاجره مکن سعی کن بیشتر تماشای باشی فهمیدی دخترم؟ هدیه فقط توانست با سر تایید

کند. وقتی در اتومبیل کنار عمه اش قرار گرفت دید که پدر و مادر برای او دست تکان می‌دهند آنقدر مسخ شده بود که بزحمت دستش را بالا آورد و به تکان دست آنها جواب داد.

وقتی وارد بزرگراه شدند عمه نفس عمیقی کشید و گفت: فردا تو لباس سیاه را از تن خارج کن تا لباسهای تو به کرج برسد از لباسهایی که برات تهیه کردیم استفاده کن نمیدانم آنها را میپسندی یا نه چون من هرگز دختر نداشته ام نمیدانم سلیقه دختران چیست به همین منظور از فرهاد خواستم تا این کار را بعهده بگیرد اگر ایرادی در فرم و رنگ لباسها دیدی گناه از من نیست. هدیه لبخندی زد و گفت: متشکرم عمه جان و متاسفم از اینکه شما را بزحمت انداختم. فرنگیس دست او را در دست گرفت و در سایه روشن اتومبیل به چهره هدیه نگریست و او را دختری فوق العاده زیبا یافت و از اینکه میدید چند روزی از مصاحبت دختر برادر خود بهره میگیرد احساس خوشحالی و خوشنودی میکرد. پس از سالها انتظار این اولین باری بود که یکی از نزدیکانش به او مهمان میشد و دلش میخواست تا آنجا که ممکن است وسائل راحتی او را فراهم کند. فرنگیس از اندیشه اینکه برادرش دوستش میدارد و او دیگر تنها نیمه‌ماند دچار احساس شد و اشکهایش به روی گونه روان شدند. هدیه متوجه تغییر حالت او شد و با ناراحتی پرسید: عمه جان گریه میکنید؟ عمه بر انگشتهای هدیه وارد کرد و گفت: نه عزیزم اشکهایی که میبینی اشک شادی است دلم میخواهد درک کنی که چقدر از بودن تو در کنارم خوشحالم پس از سالها زندگی زناشویی این اولین بار است که یکی از عزیزانم مهمانم میگردد و دلم میخواهد تو را شاد و خوشحال ببینم حالا متوجه شدی چرا میگیم لباس سیاه را از تن خارج کن! هدیه دست دیگرش را روی دست عمه گذاشت و گفت: من هم خوشحالم از اینکه در کنار شما هستم با اینکه چندان مایل نبودم به کرج بازگردم اما گفته‌های شما نظرم را عوض کرد و امیدوارم تا روزی که در کنارتان هستم از مصاحبتم خسته و ملول نگردید. هر دو بروی یکدیگر لبخند زدند عمه پس از آهی کوتاه گفت: من و خانم راد بهم عادت کرده ایم با اینکه او بعنوان پرستار در خانه ما استخدام شد ولی همانطور که میدانی من چون خواهری نداشتم او را بچشم خواهر نگریستم. او رازدار من است و در خیلی از مشکلاتم یاری ام میکند و تو با آمدنت کمبودم را جبران کردی حالا فکر میکنم که دختری نیاز دارم که با او درد و دل کنم. تو در کنار من مشکلی نخواهی داشت هر چه اراده کنی سعی میکنم آن را برایت فراهم کنم قول میدهم. هدیه دست بر گردن او انداخت و صورت عمه اش را بوسید و گفت: میدانم عمه جان اما خواهش میکنم خود را بزحمت نیندازید اگر گفتم که مایل نبودم با شما به کرج بازگردم به این علت که احساس کمبود میکنم بلکه بیشتر بخاطر حرفهای مرحوم فهیمی است دلم نمیخواهد آنها فکر کنند که من بخاطر نزدیک شدن به پسران شما خود را مهمان شما کرده ام آن شب که من و فرزاد دیر به سر میز شام حاضر شدیم را بخاطر می آورید؟ نمیدانم متوجه نگاههای آنها شدید؟ بقدری از آن نگاهها ترسیدم که اشتها را از دست دادم و حالا با آمدنم میترسم ...

آه عزیزم تا زمانی که من در کنار تو هستم هیچ کس جرات نخواهد کرد تا در مورد تو فکر بد به خود راه دهد. ما خیال داریم روابط خود را مستحکم سازیم و این ملاقتها و مهمان شدنها باید تداوم داشته باشد پس نباید به حرفهای دیگران اهمیت بدهیم. من همانطور که گفتم برای تو نقشه‌های بزرگ در سر دارم و میخواهم تو را با افراد بزرگ و سرشناس آشنا کنم و تو باید یاد بگیری که چگونه با آنها برخورد کنی اما در مورد پسرانم باید بگویم که فرزاد و فرزین ماندگار نیستند و برمیگردند هر چند که آرزو دارم آنها بمانند ولی میدان آرزویش محال است و اما میماند فرهاد که باید بگویم او سلیقه خاصی نسبت به دختران دارد و آنطور که من او را شناخته ام از دختران جوان و کم تجربه خوشش نیاید او بیشتر وقت خود را در دانشگاه میگذراند و زمانی هم که در خانه است خود را به مطالعه

مشغول میسازد. بعد از این صحبتها اجازه بده حقیقت را با تو در میان بگذارم در این دو روز گذشته تو با رفتار موقر و متین ات پسران را دچار نوعی سر در گمی کردی مخصوصا فرزاد را من از این بابت نه تنها ناراحت نیستم بلکه بسیار هم خوشحالم آنها نباید فکر کنند که تو طعمه قابل دسترسی هستی من به تئ اطمینان دارم و تو باید به آنها درس خوبی بدهی و نشان بدهی که از دختران دیگر فامیل متین تر و با وقارتری بعد در حالیکه میخندید اضافه کرد هر چه باشد تو برادرزاده من هستی میفهمی دخترم؟

بله عمه جان و از اعتماتان متشکرم.

وقتی به ویلا وارد شدند عمه از خانم راد پرسید: آیا همه چیز برای هدیه فراهم است؟ بعد از پاسخ مثبت خانم راد عمه رو به هدیه نمود و گفت: عزیزم برو حمام کن و خوب استراحت کن اگر به چیزی احتیاج داشتی فوراً زنگ بزنی بعد صورت هدیه را بوسیله و به او شب بخیر گفت. خانم راد او را به اتاقی که قبلاً ندیده بود راهنمایی کرد. اتاقی بود بمراتب زیباتر از پیش هدیه در گنج را گشود و از مشاهده تعداد زیبایی لباس که آویزان بود با خود گفت: مگر عمه خیال دارد مرا چند سال نزد خود نگه دارد. سپس حمام کرد و به بستر رفت و خیلی زود خوابش برد. خوابهای طلایی و رویایی به سراغش آمده بودند. صبح وقتی چشم گشود از یاد آوری خوابهایش خود را با نشاط و سر حال یافت. از ساعت صبحانه گذشته بود با عجله لباس پوشید و خود را به سالن رساند. خانم راد با خوشرویی از او استقبال کرد و با گفتن صبح بخیر هدیه را با خود به قسمت پشت ساختمان راهنمایی کرد. هدیه تا آن روز نمیدانست که پشت ساختمان نیز بنایی وجود دارد. وقتی با خانم راد وارد قسمت عقب ساختمان شدند هدیه با تعجب به عمارت دیگری که با فاصله کمی از ساختمان واقع شده بود اشاره کرد و پرسید: آیا این خانه هم متعلق به همین ویلاست؟ خانم راد با خوشرویی جواب داد بله آن عمارت متعلق به فرهاد خان است او در آنجا اقامت دارد و چون به سکوت بسیار علاقه دارد لذا آنجا را برگزیده است

آیا فرهاد خان همیشه تنهاست؟ بله بیشتر اوقات. همیشه هم تنها نیستند مثل این چند روز که با فرزاد و فرزین هم خانه شده اند. شما اگر به راهروی سمت راست بپیچید وارد کتابخانه بزرگی میشوید که متعلق به فرهاد خان است او دوستانش را در آنجا ملاقات میکند. این راهروی سمت چپ که اکنون من و شما وارد آن میشویم محل سکونت مستخدمین است. آیا میل دارید آشپزخانه را ببینید؟ با اظهار تمایل از جانب هدیه خانم راد در میانه راه و هدیه در مقابل خود آشپزخانه بسیار بزرگ و مجهزی را دید. 3 تن آشپز با کلاههای مخصوص به هنگام داخل شدن آنها به حالت احترام ایستادند و خانم راد با همان خوشرویی هر یک از آنها را به هدیه معرفی نمود آنها در مقابل هدیه سر خم نمودند و در همین هنگام چند خانم جوان با پیشبندهای سفید در حالیکه به دست هر کدام از آنها سینی خالی از صبحانه قرار داشت داخل شدند آنها نیز به هدیه معرفی شدند و هدیه دریافت که هر کدام از آنها مسئولیتی بعهده دارند هدیه به اتفاق خانم راد آشپزخانه را ترک کرد پس از آن خانم راد در اتاق دیگری را گشود و گفت: این اتاق من است. اتاق زیبایی بود که پنجره نسبتاً بزرگش به باغ باز میشد اتاق کاملاً روشن بود و بوی عطر گل سرخ فضا را آکنده بود. خانم راد در مقابل تحسین و تعریف هدیه در حالیکه برق شادمانی در چشماهایش میدرخشید گفت: شما دختر با احساسی هستید و من هم مینند عمه تان متقاعد شدم که وجودتان میتواند به این خانه گرمی ببخشد. حالا اگر اجازه بفرمایید سالن ناهارخوری را نشانانتان بدهم. در انتهای راهرو باز همه سمت راست بپیچیدند و هدیه با شگفتی دریافت که سالن زیبا اما کوچکتر از آنچه در قسمت جلوی ویلا دیده بود در پشت ساختمان وجود دارد. با خانم راد

داخل شد خانم راد گفت: این سالن غذا خوری خانواده استوقتی مهمانی در ویلا نیست خانواده راغب است در اینجا صرف غذا کنند فرهاد خان خیلی این سالن را دوست دارند. هدیه گفت با اینکه کوچکتر از آن دیگری است اما دلنشینتر است. سالن غذا خوری با میزی مرمین پایه کوتاه و سکوهایی که به جای صندلی بود و همینطور شومینه بسیار زیبایی که در آن فصل خاموش بود بر زیبایی سالن می افزود دیوار شیشه ای آنچنان آنجا را روشنی بخشیده بود که هدیه روشنایی اتاق خانم راد را فراموش کرد و با خوشحالی گفت: اینجا خیلی زیباست بهر زرف که بنشیننی منظره باغ را میتوانی ببینی این واقعا عالیست! خانم راد با خوشحالی گفت: خوشحالم که شما هم از اینجا خوشتان آمده حالا اگر اجازه بفرمایید زنگ بزنم تا صبحانه تان را بیاورند؟ هدیه به قدری خوشحال بود با خود گفت: میتوانم به قدر چند نفر صبحانه بخورم خدای من اینجا گلستان است!

صدای مرغ خوش الحانی از میان شاخه ها به گوش میرسید هدیه خود را کنار دیوار شیشه ای رساند و پرسید این صدا را کجا می آید؟ آیا بلبلی در قفس دارید؟ خانم راد کنارش استاد و گفت: نه عزیزم اینجا بلبلی در قفس نیست اما با وجود این گلها اینجا چون بهشت است گلها را ببین! بلبل به عشق این گلها به اینجا می آید. هدیه روی اولین سکو نشست و در حالیکه دستهایش را به زیر چانه زده بود محو تماشای منظره بیرون گشت. خانم راد زنگی را بصدا در آورد و چند دقیقه بعد یکی از خانمها با سینی صبحانه وارد گشت و آن را روبروی هدیه گذاشت. هدیه هنوز به خوردن مشغول نشده بود که فرزند دیوار شیشه ای را گشود و با گفتن صبح بخیر دختر دایی عزیز وارد شد. هدیه خیلی آرام جواب گفت. خانم راد و پیشخدمت سالن را ترک کردند. فرزند روبروی او نشست و گفت: به من گفته بودند که هدیه خانم دختر سحر خیزی است من هم میخواستم از شما تبعیت کنم به همین دلیل صبح زود بیدار شدم و به باغ رفتم اما هر چه انتظار کشیدم بیهوده بود باور میکنید اگر بگویم تمام محوطه ویلا را دور زدم. هدیه نگاه بیتفاوتی بر او افکند و گفت چرا میخواستید مرا ببینید آیا کار واجبی بود که به خود زحمت جستجو دادید؟ فرزند خندید و گفت: کار واجب که نه اما مایل بودم در راهپیمایی صبحگاهی شما را همراهی کنم. هدیه پوزخندی بر لب آورد.

اما من صبح دیر از خواب برخاستم و همینطور که میبینید متاسفانه برای خوردن صبحانه از دیگران عقب ماندم. فرزند بلند شد و بسمت باغ ایستاد بطوریکه هم میتوانست بیرون را ببیند و هم هدیه را که مشغولی خوردن بود. دست دراز کرد و گلبرگ گلی را چید و گفت: متاسف نباشید بعد از صبحانه هم میشود در باغ قدم زد و از هوای خوب لذت برد. هدیه منظور او را خوب درک میکرد با اینحال خود را به نادانی زد و گفت: بله حق با شماست اما باز هم باید ابراز تاسف کنم چون باید فوری خود را به عمه برسانم عمع خانم برنامه مفصلی برایم تدارک دیده اند که فکر نمیکنم جایی برای قدم زیدن و اتلاف وقت داشته باشد حالا با اجازه تان میروم تا عمه ام را بیابم.

هدیه با گفتن کلام آخر بلند شد و بطرف در سالن براه افتاد فرزند نیز او را همراهی کرد و با لحن اعتراض آمیزی گفت: فکر نمیکنم مادرم آنقدر خوشحال باشد که تمام ساعات شما را به خود اختصاص دهد من هم برای شما برنامه هایی تدارک دیده ام خیال داشتم شما را برای قایقرانی روی سد کرج ببرم دلتان میاید از این تفریح خوب و نشاط چشم پوشی کنید؟ هدیه مقابل در کتابخانه توقف کرد و گفت: از دعوتتان ممنونم اما همانطور که گفتم من مهمان عمه ام هستم و باید پیرو میزبان خود باشم آنگاه برای گریز از فرزند وارد کتابخانه شد و در را پشت سر خود بست. هدیه در محیط ناآشنای کتابخانه چند لحظه ای بی حرکت بر جای ماند و با چشم اطراف را کتوید سالن کتابخانه با کتابهای فراوانش میتوانست محلی آرام و دنج برای او باشد به قفسه ها نزدیک شد و به فهرست کتابها نظر انداخت از میان

دیوان اشعار شاعران چشمش به غزلیات حافظ افتاد آن را برداشت هنوز آن را نگشوده بود که صدای صبح بخید گفتن فرهاد را شنید. بطرف صدا برگشت فرهاد در میان مبلی چرمی فرو رفته بود و کتابی در دست داشت او به صبح بخیر فرهاد پاسخ گفت. فرهاد گفت: برای فرار خوب مکانی را انتخاب کرده اید. هدیه برای گریز از نگاه فرهاد به تماشای تصاویر کتاب پرداخت و پرسید فرار؟ برای چه باید فرار کنم و از چه کسی؟ از سوالی که مطرح نموده بود پشیمان شد ولی در آن لحظه هیچ حرفی بخاطرش خطور نکرد. فرهاد بلند شد کتاب را بجای اولیه اش بازگرداند و گفت: من نگفتم شما از کسی میگریزید گریز می‌تواند به دلائل مختلف صورت بگیرد گریز از دست یک مزاحم سمج گریز از افراد مختلف و حتی گریز از خود و چیزهای دیگر که شما حوصله شنیدنش را ندارید اما کاری که شما کردید می‌تواند بیانگر یک چیز باشد می‌خواهید بگویم که آن یک چیز چیست؟ هدیه گفت: چه بخواهم و چه نخواهم شما آن را میدانید و ابراز میکنید پس خواستن یا نخواستن من مطرح نیست. فرهاد روبرویش قرار گرفت و گفت: من با عقیده شما مخالفم چرا که انسان تا نخواهد بدست نمی آورد اراده کردن اولین اولین شرط حصول موفقیت است شما اراده کردید و بدست آوردید. هدیه با ناباوری به او نگریست و پرسید چه چیز بدست آوردم؟ فرهاد پوزخندی زد و گفت: آرامش را پس از گریزی که داشتید این مکان آرامش را به شما باز گرداند. هدیه پوزخندی زد و گفت: زیاد هم مطمئن نباشید چرا که شما با حضورتان بار دیگر آرامش فکر را از من سلب نمودید. فرهاد روی مبلی کنار پنجره نشست و همچنانکه هدیه را زیر نظر داشت گفت اراده کنید تا رفع زحمت کنم. هدیه گفت: چه فایده به هر کجای این خانه قدم بگذارم آرامش نخواهم داشت و به قول شما باید فقط در حال گریز باشم. از کتابخانه به سالن غذا خوری از آنجا به باغ از باغ دیگر نمیدان باید به کجا بگریزم اما دلم میخواست چنین نبود یعنی میتوانستم با شما و دیگران راحت نشست و برخاست کنم بدون آنکه ترسی در میان باشد. فرهاد خنده بلندی سر داد و گفت وقتی میگویم اراده اولین قدر در راه حصول موفقیت است اشتباه نگفته ام شما مشتوانید با اراده خود بر ترستان فائق آید در آن صورت از هیچیک از ما نمیهراسید ترس نشانه ضعف است و ضعف اراده انسان را تضعیف میکند شجاع باشید و به خود اطمینان داشته باشید خواهید دید که هیچ نمیتواند به شما گزند برساند. حالا دختر دایی جوان و بی تجربه نهایت میگذارم تا بدون ترس و گریز با دیوان غزلیات حافظ سرگرم گردید. فرهاد آرام کتابخانه را ترک کرد و در پشت سر خود بست. هدیه به جای کتاب روبروی پنجره ایستاد و به فکر فرو رفت. حرفهای فرهاد را باور داشت و خود را شجاع و با اراده میدانست اما ناخودآگاه از آن دو میترسید و از فرهاد بیش از فرزند او فرزین را قابل اعتمادتر از آن دو میدید زیرا از روزی که با آنها آشنا شده بود فرزین تنها کسی بود که نخواست بود خود را به او نزدیک کند و در برخوردهایی که با هم داشتند هدیه او را مردی جنتلمن یافته بود گرچه او با شیدا دختر عموی بزرگ خود روابطی کاملاً صمیمانه داشت اما هرگز سعی نکرده بود با هدیه نیز رابطه برقرار کند و این عمل را هدیه به فال نیک گرفته بود. با حضور خانم راد در کتابخانه هدیه به خود آمد و فهمید که عمه اش با او کار دارد. آن دو به دفتری وارد شدند که عمه پشت میز نشسته بود و پسرانش میلهای دیگر را اشغال نموده بودند با ورود هدیه عمه با خوشرویی او را کنار خود فراخواند و گفت: بیا عزیزم بیا اینجا در کنار خودم بنشین. وقتی هدیه کنار او نشست عمه ادامه داد: بگو ببینم احساس راحتی میکنی؟ هدیه ناخودآگاه به فرهاد نگریست و گفت: بله متشکرم. فرنگیس دستش را گرفت و ادامه داد بگو بدانم بعد از کتاب از چه چیز دیگری لذت میبری آیا به موسیقی علاقه داری؟ بله عمه جان من به نواختن ارگ علاقه ای وافر دارم و با آنکه استادم از کارم راضی است اما کار خود را عالی نمیدانم من در زمینه نقاشی نیز بی تجربه نیستم و پارسال یکی از تابلوهایم برنده جایزه ای شد اما در این رشته هم هنوز به کمال مطلوب

نرسیده ام. فرزین میان حرفش آمد و گفت: پس ما دختر دایی هنرمندی داشتیم و از آن بیخبر بودیم! هدیه با تبسمی به او نگریست و گفت: از تعارفان ممنونم اما من خود را هنرمند نمیدانم زیرا اول راه هستم و تا هنرمندی فاصله زیادی است. فرهاد چشمکی زد و گفت: برای رسیدن به کملا مطلوب اراده و کوشش لازم است و من مطمئنم شما بدان درجه خواهید رسید. عمه رشته کلام را بدست گرفت و گفت: تا پیش از مراسم شب هفت تو میتوانی با چیزهای مورد علاقه ات خود را سرگرم سازی و در ضمن به من اجازه دهی تا چیزهای دیگری به علاقت تو اضافه کنم. همانطور که دیدی همسر آقای نخست وزیر تو را به ضیافتی که یک هفته بعد از مراسم شب هفت برپا میشود دعوت کرده است تو را در این ضیافت همراهی میکنیم دلم میخواهد تو ستاره مهمانان باشی و برای این کار دستور داده ام تا مادام لیدیا به اینجا بیاید او استاد باله است و به آداب و نزاکت اشرافی کاملا واقف. از او خواسته ام تا تو را برای آن ضیافت کاملا آماده کند. روزی دو ساعت تو تحت نظر او تعلیم میگیری و امیدوارم استعدادت را در این راه نیز نشان دهی. سکوت هدیه باعث شد تا عمه به سخن خود ادامه دهد او دریافت که برادرزاده اش مردد است برای آنکه او را از حالت تردید خارج کند گفت: من اگزر میدانستم تو از عهده این کار بر نمی آیی هرگز او را به اینجا دعوت نمیکردم اما اطمینان دارم که اشتباه نکرده ام و تو در آن شب مرا روی سپید میکنی. عصر همان روز مادام لیدیا وارد شد او زنی میانسال بود که اندام خود چون دختران متناسب نگه داشته بود. موهای جو گندمی اش را پشت سر جمع کرده بود و با حرکاتی بسیار موزون قدم بر میداشت در لحظه آشنایی با تبسم زیبایی که بر لب آورد هدیه را مجذوب خود ساخت و دختر جوان اطمینان یافت که میتواند درسهای او را فرا بگیرد. هدیه در اولین تمرین آنچنان استعدادی از خودش نشان داد که مادام را به تحیر واداشت او گرچه به روی هدیه نیاورد اما مطمئن شد که هدیه قبلا زیر نظر استادی ماهر تمام فوت و فنها را آموخته است. فرهاد بدون آنکه چیزی به هدیه بگوید او را تحت نفوذ خود قرار داده بود و به دختر جوان تلقین نموده بود که میتواند به هر چه اراده کند دست یابد. برای خود هدیه نیز جای شگفتی بود که چگونه میتواند به آسانی تمرینات مادام لیدیا را انجام دهد. وقتی 3 روز از کلاس تعلیم گذشت و مادام لیدیا به خانم فهیمی اطلاع داد که هدیه کاملا برای ضیافت آماده است عمه باورش نشد اما وقتی در سالن حاضر شد و خود از نزدیک مشاهده کرد به هوش و استعداد هدیه آفرین گفت و در حالیکه گونه هایش از شادی گلگون شده بود هدیه را در آغوش کشید و گفت: دیدی دخترم دیدی که موفق شدی و من اشتباه نکرده بودم خوشحالم خیلی خوشحال. حالا برایت لباسی سفارش میدهم که چون ستارگان در اندامت بدرخشد. هدیه پس از آخرین تمرین احساس ضعف مینمود بهمین خاطر حرفهای عمه نتوانست در او تاثیر مطلوب بگذارد و با گفتن عمه جان خیلی خسته ام به اتاقش پناه برد. در چند شب گذشته هز وقت خوابیده بود خوابهای زیبا و رویایی به سراغش آمده بودند خواب میدید که از دختران دیگر زیباتر و دلفریبتر گشته و دختر عموهای فرهاد با حسرت به او نگاه میکنند. خواب میدید که مردان جوان در مقابلش زانو میزنند و او بیتوجه از کنار آنان میگذرد و آن شب نیز خواب دید که در مهمانی آقای نخست وزیر با چنان مهارتی ارگ نواخته که همگان را مات و مبهوت ساخته و او دعوت به رقص پسر نخست وزیر را پاسخ گفته و لباسی آبی که ستارگان بیشمار روی آن میدرخشیدند شروع به رقص نموده است. او در میان حضار شیده و شیدا را دید که با بغض و حسرت به رقص او و پسر آقای نخست وزیر نگاه میکنند و خودش را از اینکه تنها ستاره مجلس میدید مغرور و خوشحال بود. صبح وقتی چشم گشود از یادآوری خواب شیرینی که دیده بود دچار رخوت گشت و دلش خواست تا بار دیگر دیده بر هم بگذارد در رختخواب غلتی زد که صدای در اتاق به گوشش رسید. خانم راد داخل شد و گفت: صبح بخیر از اینکه بیدارتان کردم مرا ببخشید اما مادر عزیزتان پای تلفن

است این دومین باری است که تلفن میکنند. هدیه با عجله رختخواب را ترک کرد و گفت پس چرا بار اول نگفتید؟ خانم راد ربدو شامیر او را گرفت و در حالیکه کمک میکرد تا هدیه بر تن کند گفت: خواستم بیدارتان کنم اما مادتان اجازه ندادند و گفتند باز هم تلفن میکنند. هدیه خود را به تلفن رساند و در حالیکه موهای پریشانش را به عقب میزد گوشی را برداشت. صدای گرم و با محبت مادر خونی تازه در رگهای هدیه دواند و او با شوق شروع به صحبت کرد هر چه در آن جند روز بر وی گذشته بود باز گفت و در آخر با لحنی حزن آلود پرسید آیا شما و پدر دلتان برای من تنگ نشده است؟ صدای حزن آلود او مادر را محزون ساخت و گفت: چرا دخترم خیلی هم دلمان برای تو تنگ شده است اما امیدوار بودیم خودت تماس بگیری و بگویی که مایلی ما را ببینی اما اینطور که تعریف میکنی فرصت نداشته ای ما تو را میبخشیم و تو هم ما را ببخش فردا در مراسم تو را خواهیم دید. هدیه گفت خیلی دلم میخواهد هر چه زودتر شما را ببینم خیلی حرفها دارم که برایتان تعریف کنم امروز خیال داریم همگی برای قایقرانی برویم چقدر خوب بود اگر شما و پدر هم می آمدید. عاطفه تشکر کرد و گفت: همینکه تو میروی و به تو خوش میگذرد برای نا کافی است اما خواهش میکنم مواظب خودت باش. بعد از قطع تلفن هدیه احساس کرد که چقدر دلش برای خانه و پدر و مادر تنگ شده است. دیگر خوابهای رویایی را دوست نداشت و مایل بود به خانه برگردد. سر میز صبحانه همه جمع بودند فرنگیس به صورت هدیه گریست و پرسید: هدیه حالت خوش نیست چرا رنگت پریده؟ هدیه گفت: چیز مهمی نیست کمی احساس ضعف میکنم. فرزند گفت: بعزت فعالیت فراوان است شما در این چند روز کاملاً خود را خسته کردید تمرینات مادام لیدیا باعث شدند... فرهاد دخالت نمود و گفت: کاملاً هدیه خانم بخوبی از عهده آن بر آمدند و اگر کمی گردش کنند حالشان خوب میشود و ضعف از بین میرود. عمه رو به هدیه کرد و گفت: ببین فرهاد حساب همه چیز را کرده است و امروز طبق نقشه او همگی به قایقرانی میروید. هدیه پرسید مگر شما نمی آید؟

نه عزیزم امروز وکیل خانواده به اینجا می آید و من میخواهم در مورد پاره ای از مسائل با او گفتگو کنم اما ناراحت نباش شیدا و شیده هم تو را همراهی میکنند... از نام آنها هدیه دریافت که قایقرانی روی سد نقشه فرزند و فرزین بوده و در آن میان فرهاد دخالتی نداشته. با ورود دو خواهر همگی به جز عمه خود را آماده رفتن ساختند. از هنگام حرکت آن دو خواهر سر صحبت را با فرزند و فرزین باز کردند و از هر دری سخن گفتند در آن میان هدیه و فرهاد سکوت کرده و به گفتگوی آنها گوش میدادند. هدیه شیدا را منطقی تر از شیده یافت شیده دختری بود جاه طلب که هیچ چیز نمیتوانست قانعش کند آنچنان بلند پروازی مینمود که هدیه را متعجب میساخت. معیارهایی که او برای خوشبخت شدن بکار میبرد با عقل و منطق سازگار نبود او هر چیز را در نهایت میخواست و آرزوهایی که از آنها نام میبرد کاملاً غیر منطقی بود او مرد زندگی اش را موجودی تسلیم شده میخواست که در مورد خواسته های همسرش کوچکترین اعتراضی نکند او دلش میخواست صبحانه را در تویو نهار را در ایتالیا و شام را در هاوایی بخورد. با کشتی تفریحی اقیانوسها را درنوردد و با هلیکوپتر بر قله هیمالیا بنشیند. وقتی با اعتراض شیدا روبرو میشد لبهایش را جمع میکرد و میگفت: تو نمیفهمی من چه میگویم. خنده های فرزند و فرزین نیز ائ را متقاعد نمیساخت و در حالیکه دستش را زیر بغل فرزند حلقه کرده بود تکرار میکرد خواهید دید که به آنچه گفتم عمل خواهم کرد. شیدا با لحنی طنز آلود گفت: وقتی روی قله نشستی حتماً ما را بخاطر بیاور. اگر مداخله فرهاد نبود شاید کار آنها به مجادله میکشید اما فرهاد با طرح سوالی مسیر گفتگوی آنها را تغییر داد.

قایقرانی روی آبهای سد برای همه مفرح و سرگرم کننده بود. با قایقی که اجاره کردند توانستند چندین بار سد را دور بزنند در دور آخر هدیه احساس خستگی کرد و به ناگاه ایستاد سرعت قایق تعادل او را بر هم زد و اگر دستهای قدرتمند فرهاد نبود او به داخل آب پرتاب میشد. از اتفاقی که در حال وقوع بود دخترها جیغ کشیدند و همین بیشتر باعث بر هم خوردن تعادل هدیه گشت. فرهاد او را بسرعت نشان داد و در حالیکه خمی آشکار صورتش را برافروخته بود گفت: کار بچه گانه ای کردید. دخترها نفس راحتی کشیدند و هر کدام در سکوت به اتفاقی که ممکن روی دهد اندیشیدند. هدیه زبانش از ترش بند آمده بود و در خود یاری عذر خواهی نمیدید. وقتی قایق ایستاد او بکمک فرزاد از قایق پیاده شد رنگ از صورت همگی آنها پریده بود فرزین سکوت جمع را در هم شکست و گفت: بخیر گذشت. شیده نگاهی شیدا انداخت و بدون کلامی خود را به جاده رساندند. فرزاد از جو موج. د حوصله اش سر آمد و در حالیکه بازوی هدیه را در دست داشت بطوریکه دیگران بشنوند گفت: حالا که چیزی نشده و به خواست خدا هدیه صحیح و سالم است اینطور نیست دختر دایی عزیز؟ هدیه با علامت سر حرف او را تایید کرد. فرهاد گفت بهتر است برویم غذا بخوریم. همگی به پیروی از او وارد رستورانی شدند. دختران حال عادی خود را بدست آورده بودند اما هدیه بیشتر بخاطر آنکه روز خوب آنها را خراب کرده بود حالش عادی نبود ضعفی که از صبح با آن دست به گریبان بود بیشتر بر وی غالب شد و او یاری راه رفتن را در خود ندید به همین جهت وقتی آنها برای شستن دست و صورت به دستشویی رفتند هدیه نشست و نگاهشان کرد. بعد از خوردن غذا تصمیم گرفتند راه پیمائی کنند اما هدیه از آنها عذر خواست و در اتومبیل به استراحت پرداخت. خدیه دور شدن آنها را دید و با خود گفت چند لحظه ای استراحت میکنم اما وقتی از صدای در اتومبیل دیده گشود خورشید در حال غروب کردن بود. از سخنان آنها دریافت که آنان بار دیگر قایقرانی کرده اند. فرزاد گفت: آدم تا شما را هم ببرم ولی دیدم خواب هستی راستش دلم نیامد بیدارتان کنم خوب استراحت کردید؟ هدیه تبسمی نمود و تشکر کرد.

وقتی به ویلا بازگشتند در سر میز غذا شیدا اتفاقی را که افتاده بود با آب و تاب برای خانم فهیمی تعریف کرد. خانم فهیمی از وحشت دهانش باز مانده بود وقتی کلام شیدا به انتها رسید هدیه با لحنی پوزشخواهانه از دیگران پوزش خواست و از اینکه باعث نگرانی شده بود اظهار تاسف نمود. جمع با نگرانی نگاهش کرد و گفت: خوشحالم که بخیر گذشت از فکر اینکه چه حادثه ای ممکن بود برایت رخ دهد مو بر اندامم راست میشود بگو بدانم حالا حالت خوب است؟ بله عمه جان خوبم. فرنگیس نفس راحتی کشید و گفت: بهتر است امشب زود بخوابی تا فردا که پدر و مادرت می آیند کاملا سر حال باشی. هدیه با خوشحالی پیشنهاد عمه اش را پذیرفت دلش میخواست هر چه زودتر خود را از نگاههای آنها براهند بهمین دلیل از پیشنهاد عمه استقبال کرد و با گفتن شب بخیر آنها ترک گفت. وقتی به بستر رفت هر چه کوشید خوابش نبرد در بستر نشست و به بیرون نگاه کرد. نور چراغهای فلورسنت دیدگاه او را روشن ساخته بودند. تصمیم گرفت وارد باغ شود. با ضعفی که در بدن داشت بسختی از بستر بلند شد ربدو شامبرش را پوشید و خیلی آهسته و آرام اتاق را ترک کرد. دردی که به باغ باز میشد قفل بود و او میبایست از در پشت ساختمان وارد باغ گردد. از کنار تمام درها گذشت و خود را به محوطه خارج از ساختمان رساند. صدای خنده شاد شنیده و حرفهای نامفهوم دیگران را میشنید. ساختمان فرهاد در خاموشی فرو رفته بود یک لحظه تصمیم گرفت به جای باغ به کتابخانه برود اما شوق مطالعه را در خود نیافت پس ساختمان را دور زد. چراغ سالن غذا خوری میسوخت و او میتوانست دخترها و فرزاد و فرزین را ببیند برای آنکه دیده نشود خود را در پناه درختی نهان ساخت و پاورچین پاورچین از دیدگاه سالن دور شد بوی عطر گلهای شب بو با بوی چمنهای مرطوب در آمیخته بودند. هدیه نفس

عمیقی کشید و روی اولین نیمکت نشست. نسیم خنکی میوزید و نور مهتاب با نور چراغهای باغ منظره ای جادویی داده بودند. او میتوانست ساعتها بدون حرکت بنشیند و بدون آنکه خسته گردد به باغ بنگردد. او مدت زمانی با خود خلوت نمود اما هنگامی که چراغهای سالن خاموش گشتند ترسی مبهم سراپایش را گرفت در آن هوای مطبوع احساس سرما کرد. ربدو شامبر را بر خود پیچید و فکر کرد چند دقیقه دیگر صبر کند تا دیگران بخواب روند آن وقت با خیال راحت به اتاقش بازگردد دیده بر هم نهاد و یاد آخرین دیدار دزیره و ناپلئون افتاد به آن هنگام که ناپلئون شمشیرش را تقدیم دزیره نمود هدیه با خود گفت آیا عشقی با شکوهتر از عشق آن دو وجود داشته است؟ بعد به سرنوشت فکر کرد که چطور دست تقدیر آن دو را از یکدیگر جدا ساخت. بعد برای نتیجه گیری از اندیشه اش زمزمه کرد همیشه همینطور بوده و هیچکس به آرزوی خود نمیرسد. آنگاه فکر خود را به روز آینده و دیدار پدر و مادر منحرف ساخت و از اندیشه دیدار آنها گرمای مطبوعی در خود احساس کرد. نفس عمیق دیگری کشید و از روی نیمکت بلند شد هنوز چند گام پیش نرفته بود که سایه ای در میان درختان دید. متوحش شد و خواست بر سرعت قدمهایش بیفزاید که فرهاد را روبروی خود یافت. هدیه از لباس سرتاپا سفید او ترسید و یک گام به عقب برداشت اما صدای گرم و مهربان فرهاد ترس را از دل او بیرون برد و هدیه بر جای خود ایستاد.

فرهاد پرسید هدیه اینجا چه میکنی چرا نخواستی؟

آدم هوا بخورم با اینکه احساس ضعف میکنم اما نمیدانم چرا خوابم نمی آید؟

بیایید اینجا کمی با هم بنشینیم انسان وقتی ناراحتی فکری داشته باشد دچار بیخوابی میشود. حادثه امروز روی اعصابتان اثر گذاشته است فکر میکنم میتوانم مصاحب خوبی برایتان باشم چند دقیقه ای اینجا مینشینیم آنوقت برای استراحت میرویم. خواهید دید که راحت خواهید خوابید. آن دو بطرف نیمکت براه افتادند و بر روی آن نشستند. فرهاد دستهایش را در هم حلقه کرده بود چند لحظه ای کوتاه میانشان سکوت برقرار شد. آنگاه فرهاد پرسید: دوست داری درباره چه موضوعی با هم صحبت کنیم؟ هدیه شانه هایش را با بیتفاوتی بالا انداخت و گفت: نمیدانم.

فرهاد ادامه داد حالا که موضوع صحبت را به من واگذار کردی دلم میخواهد از آرزوهایت برایم حرف بزنی موافقی؟ هدیه تبسمی بر لب آورد و گفت: اما من آرزوهای زیادی ندارم یک دختر معمولی بالطبع آرزوهایش نیز معمولی است. فرهاد پرسید: یعنی تو هیچ آرزوی بزرگی نداری؟

نمیدانم ولی در حال حاضر فقط دلم میخواهد در خانه مان بودم.

آیا دلت برای پدر و مادرت تنگ شده؟

نمیخواهم فکر کنید که چون بچه ها بهانه گیر شده ام اما حقیقت اینست که بله دلم تنگ شده.

هیچ وقت تنهایی جایی نبوده ای؟ منظورم اینست که هیچ وقت بتنهایی مسافرت نرفته ای؟

نه هیچ وقت! همیشه هر کجا رفته ام پدر و مادرم نیز همراهم بوده اند و این اولین باریست که دور از آنها بوده ام. بعد آهی کشید و ادامه داد اما فردا تمام میشود و من آنها را میبینم این خیلی خوب است حتی فکرش خوشحالم میکند. فرهاد حتی در نور مهتاب نیز میتوانست شادی گذرا را در چشم هدیه ببیند. گفت: آیا در اینجا بشما سخت گذشت؟

نه ابدًا من از مهمان نوازی تک تک شما برخوردار شدم. اما...

بله میدان اما هیچیک از ما باب سلیقه شما نبوده ایم. هر کدام از ما بنوعی شما را رنجانده ایم. مادرم آرزوهای دوران جوانیش را میخواهد در شما پیاده کند. فرزند با ابراز علاقه های ظاهریش تو را کلافه میکند و فرزین با بیتفاوتیها و سرگرمیهایش باعث کسالت شما میشود و من با نیش زبانش شما را میرنجانم. حق با شماست که میخواهید هر چه زودتر ما را ترک کنید. هدیه حرفش را قطع نمود و گفت: اما من از هیچ کس رنجشی بدل ندارم خواهش میکنم فکر نکنید که دختر ناسپاسی هستم فقط چون از خانواده ام دور مانده ام احساس دلتنگی میکنم فقط همین. فرهاد فکری دیگر در سر داشت به همین منظور گفت: حرفتان را باور میکنم بگذارید سوالم را بگونه ای دیگر تکرار کنم فرض کنید که در خانه خودتان هستید و چون سابق از محبت پدر و مادر برخوردارید آیا در آن شرایط باز هم آرزویی نداشتید؟

انسان نمیتواند بدون آرزو باشد من هم برای خود امیدها و آرزوهائی دارم ولی آرزوهای من زیاد نیستند و فکر نمیکنم برای شما جالب توجه باشند.

فرهاد گفت: بگویند هر چه در دل دارید بگویند من میخواهم بدانم شما چه آرزوهایی در سر میپرورانید به این فکر نباشید که آیا برای من جالب است یا نه؟ من فقط گوش میکنم.

هدیه گفت آرزو دارم که فرد با ارزشی گردهم و خانواده و اجتماعم بوجودم افتخار کنند. بعد گویی که با خود حرف

میزند ادامه داد دلم میخواهد هنرمند لایق و مشهوری گردهم تابلوهای نقاشی ام را در موزه های بزرگ بینم اما نه... اگر در همین ایران هم مشهور گردهم کافی است دلم میخواهد دوست بدارم و دوستم بدارند وقتی مشهور شدم غرور و تکبر بسراغم نیاید با مردم همانطور باشم که هم اینک هستم

فرهاد آرام پرسید: آیا مردم را دوست داری؟

من عاشق مردم هستم وقتی با آنها هستم تنهایی را حس نمیکنم فکر میکنم نیمی از وجودم متعلق به آنهاست. مردم طبقه من خوب و باصفا هستند و این خیلی مهم است راستش دلم میخواهد برای خاطر آنها کسی شوم آنوقت جشن میگیرم.

چه موقع جشن میگیری؟

وقتی کسی شدم وقتی توانستم برای مردم افتخار آفرین شوم آن وقت جشن میگیرم.

اگر کسی غیر از خودت به آن افتخاری که نام میبری برسد آیا باز هم احساس خوشحالی میکنی؟

بله! چرا که نه ما همه عضو یک خانواده ایم. هدیه خندید و گفت: مثل اینست که من شعار میدهم اینطور نیست؟ ولی واقعا دلم میخواهد متمر ثمر باشم.

خب دیگر چی؟ دیگر چه آرزویی داری؟ دلت میخواهد مرد زندگیت چگونه باشد؟ دلت میخواهد چه نوع خانه و زندگی داشته باشی؟

نمیدانم هنوز به این موضوع فکر نکرده ام.

آیا اگر مردی بالاتر از طبقه خودت به خواستگاریت آمد به او جواب مثبت میدهی؟

نمیدانم. چون همانطور که گفتم به این موضوع فکر نکرده ام اما اگر مثل پدرک باشد او را قبول میکنم.

چرا آیا پدرت را کامل میدانی؟

بله پدرم مرد کاملی است او بسیار خوب و فردی انسان دوست است. او یک عاشق حقیقی است.

منظورت از عاشق حقیقی چیست؟

او وقتی به مادرم دل بست علی رغم میل خانواده اش با او ازدواج نمود و تمام سختیها را تحمل کرد پدر شما خیلی به آنها ستم کرد اما آن دو با عشق و محبت به زندگی با یکدیگر ادامه دادند آنها را میپرستم.

آیا از پدرم بیزار هستید؟

باید باشم اما نیستم.

چرا؟ آیا او را بخشیده اید؟

من نباید کسی را بیخشم او اگر گناهی کرده در حق پدر و مادرم کرده و آنها هستند که باید او را بیخشند.

آیا تو هیچ یک از پسران فهیمی را دوست نمیداری؟ هدیه بصورت فرهاد نگریست اما او نگاهش را بر زمین دوخته بود. هدیه جواب داد من همه را دوست دارم و پسران عمه ام از دیگران جدا نیستند.

منظور من از دوست داشتن عشق است. آیا تو عاشق فرزند نیستی؟

هرگز! من او را دوست دارم اما عاشقش نیستم محبتی که من نسبت به او دارم محبتی است که 2 فامیل میتوانند بهم داشته باشند.

فرهاد نفس بلندی کشید و گفت: این را میدانستم اما میخواستم خودت بگویی.

هدیه بلند شد و به اطراف نگاه کرد و گفت: خیلی خوابم می آید بهتر است برگردیم.

آن دو ساختمان را دور زدند فرهاد به خانه اش اشاره کرد و گفت: غالباً من در آنجا تنها هستم و مطالعه میکنم اگر

کاری داشتی میتوانی مرا در آنجا بیایی. اما اگر اجازه بدهی تو را تانزدیک اتاقت همراهی کنم. آن دو آرام آرام

راهروها را پشت سر گذاشتند فرهاد در مقابل در اتاق هدیه ایستاد و گفت: شب بخیر امیدوارم خوب بخوابی و

خوابهای طلایی ببینی. هدیه همچنان که فرهاد خواسته بود او رویبیتترین شب را گذراند.

از تابیدن انوار طلایی خورشید بر صورتش بیدار شد و خانم راد اولین کسی بود که خبر ورود عده ای مهمان را

داد. خانم و آقای مجد باتفاق دخترشان بهاره صبح زود از تهران حرکت کرده بودند و آنها اولین دسته از مهمانان

بشمار می آمدند. آنها بتازگی از مسافرت بازگشته بودند و در اولین فرصت بیدار خانم فهیمی آمده بودند. آقای مجد

مردی بود نسبتاً کوتاه با صورتی سرخ که با موهای روشنش هماهنگی داشت. دستان کوچک و چاقی که حلقه ازدواج

زیبایی در انگشت کوتاهش میدرخشید هر چند یک بار شیشه عینک خود را پاک میکرد و مجدداً بر چشم میگذاشت

اما بر خلاف او همسرش زنی باریک اندام و نسبتاً قد بلند که موهایش بطرز زیبایی آرایش داده بود و زیبایی آن از

زیر تور سیاه رنگش بخوبی نمایان بود. هدیه بهنگام معارفه بهاره را ندید اما با وجود چتر و کیفی که بر روی یکی از

صندلیها بود دریافت که دختر آقای مجد نیز با آنهاست. گفتگوهای آنها پیرامون فوت آقای فهیمی و مسئولیت اداره

کارخانه و املاک آن بود و این گفتگوها برای هدیه تکراری و یکنواخت مینمود باعث شد که دختر جوان احساس

بیحوصلگی و کسالت کند. با نزدیک شدن فرهاد و بهاره جانی تازه گرفت هنگامی که آنها کاملاً به او نزدیک شدند

تبسم زیبایی بر لبهایش نقش بست. صورت شاد و خندان بهاره حکایت از یک راهپیمایی مفرح میکرد بطوریکه بعد

از آشنا شدن یا یکدیگر هدیه نیز در خود احساس نشاط و شادمانی نمود. چشمان آبی رنگ او انسان را به یاد دریا

می انداخت و پوست صاف و روشن همراه با موهای بور و شفافش زیبایی او را دو چندان میکرد. هنگامی که میخندید

دو رشته دندان سپید او میدرخشیدند هدیه در کلا او سادگی و صداقت را دریافت و تمایل یافت تا با او بیشتر تماس

برقرار کند. بنابراین پیشنهاد بهاره آن دو وارد ساختمان شدند و بهاره مستقیماً بطرف پیانوی کنار سالن رفت و با

انگشتان ظریفش شروع به نواختن چند نت موسیقی کرد در آن حال رو به هدیه نمود و پرسید: آیا شما به موزیک

علاقه دارید؟ جواب مثبت هدیه برق شادی را در چشمان او درخشاند و وقتی پی برد که هدیه ارگ مینوازد از او خواهش کرد تا قطعه ای را با هم بنوازند. هدیه اظهار تاسف نمود و گفت که آمادگی ندارد اما اظهار تمایل نمود که بهاره برای او آهنگی بنوازد بهاره پشت پیانو نشست و با مهارت شروع به نواختن کرد. هدیه چنان محو نواختن بهاره شده بود که متوجه ورود آقایان نشد. بعد از اتمام موزیک با صدای کف زدن روی برگرداند و دید که برادرها به آنها پیوسته اند. فرهاد تقاضا نمود که بهاره قطعه دیگری بنوازد و او نیز با خوشحالی پذیرفت. آنها گذشت زمان را فراموش کرده بودند. وقتی خانم راد اطلاع داد که غذا آماده است بهاره هنوز پشت پیانو قرار داشت. بعد از صرف غذا بهاره رو به هدیه نمود و گفت: آیا شما عادت به خواب نیمروز دارید؟ هدیه پی برد که بهاره میخواهد با او باشد و چون خودش چنین تمایلی داشت تبسمی نمود و گفت: نه من بعد از ظهرها نمیخوابم اگر مایلی به اطاقی که عمه ام در اختیارم گذاشته میرویم و با هم صحبت میکنیم.

خانم فهیمی از اینکه برادر زاده اش هم صحبت مناسبی یافته با خوشنودی اظهار داشت شما دو نفر دوستان خوبی برای هم خواهید بود. بروید از مصاحبت با یکدیگر لذت ببرید. >

در اتاق بهاره از نقاشیهای هدیه دیدن کرد و با تحسین و تمجید از آنها سخن گفت. سپس خواهش کرد که پرتره ای از صورت او بکشد هدیه قبول کرد و در ضمنی که بهاره از خود و خانواده اش حرف میزد هدیه تصویری از صورت او کشید. بهاره دختر خویشتن داری نبود و با اینکه چند ساعتی بیش از ملاقات آن دو نمیگذشت اما همین مدت کافی بود تا به هدیه اعتماد کند و از اسرار و مکنونان قلبی اش با او صحبت کند. و هدیه که تا پیش از آن ساعت می اندیشید که این دختر زیبا خوشبخت ترین دختر دنیاست اکنون دریافته بود که او نیز خود را سعادت مند نمیداند و دانست که دوستش در دام عشق پسر نخست وزیر گرفتار شده است و ار عشق عاشق خود مطمئن نیست و میپندارد که هوسی زودگذر است با وجود این بهاره او را با تمام وجود دوست میداشت. برای هدیه درک این نکته مشکل بود که چرا باید دوستش دل به مردی ببازد که میدانم مرد زندگی نیست. میخواست لب به نصیحت بگشاید که با دیدن قطره اشکی روی گونه او پشیمان شد و سکوت اختیار کرد. بهاره اشک را از روی گونه اش زدود و خیلی زود قیافه دختران شاد را به خود گرفت و در حالیکه روی تصویرش خم میشد پرسید: آیا تو هیچ وقت عاشق شده ای؟ این دومین باری بود که کسی از او چنین سوالی مسکد. هدیه با تکان سر جواب رد داد. بهاره گفت: پس تو نمیتوانی درک کنی که من چه میگویم. هدیه گفت: چرا میفهمم با آنکه عاشق نیستم اما میتوانم احساس تو را درک کنم و از اینکه به من اعتماد کردی و از مکنونات قلبی ات برایم سخن گفتی متشکرم امیدوارم که دوست قابل اعتمادی برایم باشم و بتوانم برای تو کاری انجام دهم. چند لحظه ای میانشان سکوت حاکم شد. من هفته آینده به ضیافتی که خانم نخست وزیر ترتیب داده اند میروم. دلم میخواهد پسری را که دل زیباترین دختر شهر را بدست آورده است از نزدیک بینم راستش وقتی به این مهمانی دعوت شدم چندان میل و رغبتی به رفتن نداشتم اما حالا دلم میخواهد که هر چه زودتر آن روز فرا برسد. بهاره با شنیدن این حرف از خوشحالی دستهایش را بر هم کوبید و با هیجان گفت پس تو هم دعوت داری؟ چقدر خوشحالم ما هر دو با هم میرویم دلم میخواهد بعد از دیدن او نظرت را به من بگویی هدیه گفت: اما عزیزم دیگر نظر مرا چرا میخواهی وقتی خودت میدانی که ... اما از گفتن بقیه سخن باز ایستاد دلش نیامد از عیوباتی نام ببرد که خود او میدانست. بهاره متوجه شد و گفت میدانم که چه میخواهی بگویی او آن طور هم که من گفتم نیست. او در میان دختران جوان خواهان بسیار دارد او هم کسی نیست که از این مسئله به آسانی بگذرد. و با آنکه اقرار کرده که مرا بیش از دیگر دختران دوست میدارد نمیتوانم باور کنم و راستش بدرستی گفته

او اعتقاد ندارم. دلم میخواهد تو هم او را ببینی و حرکات او را زیر نظر بگیری بعد نظرت را بگویی. هدیه دستهای او را در دست گرفت و گفت بسیار خوب سعی خود را میکنم اما اگر او را مرد شایسته ای نیافتم آیا میتوانم با صراحت بیان کنم؟ و آیا قول میدهی که عشق او را از قلبت خارج کنی؟ بهاره گفت: با اینکه مشکل است اما سعی میکنم. کار پرتره نیز با تمام رسیده بود. بهاره با خوشحالی به آن نگریست و گفتکبه محض اینکه به تهران رسیدم میدهم این را قاب کنند این نقاشی بسیار زیباست. سراپای هدیه غرق در نشاط بود و با ورود خانواده اش خود را خوشبخت ترین دختر دنیا میدانست. وقتی در آغوش آنها جای گرفت با چنان حرارتی آنها را بوسید که گویی سالیان دراز از آنها دور بوده است.

عاطفه با کنجکاوای دخترش را برانداز کرد و او را خوشحال و سر حال یافت. در زمان مناسبی که بدست آمد آن دو با هم بگفتگو نشستند و هدیه هر آنچه بر او گذشته بود برای مادر باز گفت و در آخر اظهار تمایل خود را مبنی بر شرکت در جشن خانم نخست وزیر اعلام نمود. او از اسرار بهاره هیچ نگفت فقط ابراز نمود که مایل است در جشن شرکت کند. عاطفه بنا بر غرائز زن بودن حس نمود که در هدیه تحولی بوجود آمده است اما چون دخترش در این مورد سکوت اختیار نموده بود او نیز بر کنجکاویش فائق آمد و هیچ نگفت.

هدیه مسئولیت سنگینی را بر دوش خود احساس مینمود. از فکر اینکه آینده و زندگی دختر جوانی به رای و نظر او بستگی پیدا کرده است خود را مسئول زندگی او میدانست و میترسید که نتواند آنطور که باید از عهده انجام آن بر آید. او در مورد مردها تجربه نداشت و نمیدانست که چه مینایی را برای خوب بودن یک مرد باید پایه قرار دهد. از دیدگاه خودش تنها یک مرد خوب وجود داشت و آنهم پدرش بود که با او زیسته بود. با خود گفت: آیا پدرم نمونه کامل یک مرد است؟ اگر صفاتی را که من در پدرم سراغ دارم در آن مرد ندیدم میتوانم بگویم که مرد کاملی نیست؟ بعد به خود نهیب زد که چرا چنین قولی بدوستش داده آیا بهتر نبود به او میگفتم که هیچ چیز از مردان نمیدانم؟ در یک لحظه تصمیم گرفت از رفت به مهمانی منصرف شود چه در آنصورت مسولیتی بر دوشش نخواهد بود. اما لحظه ای بعد از بیاد آوردن اینگه بهاره به او اطمینان کرده به انتظار اظهار عقیده او بسر میرسد پشیمان شد. هر چه روز موعود نزدیکتر میشد پریشانی و اضطراب هدیه فزونی میافت. روز گذشته برای او روز پرماجرایی بود. قدم زنان تا کتابخانه رفت و خود را روی مبل رها کرد از یادآوری روز گذشته که با پدر و مادر گذرانده بود خوشحال شد اما خوشحالیش چندان نپایید و افکارش متوجه قولی شد که به بهاره داده بود. دلش میخواست در این مورد با فردی که صلاحیت داشت و راز آنها را برملا نمیکرد صحبت کند و از تجربیات او استفاده کند با خود گفت آیا کتابی در این مورد نوشته شده اگر نوشته شده توسط چه کسی؟ به قفسه کتابها نزدیک شد از خواندن فهرست کتابها چیزی دستگیرش نشد همچنان که مایوسانه به فهرست کتابها نگاه میکرد صدایی پرسید آیا میتوانم کمکتان کنم؟ هدیه بطرف صدا برگشت و فرهاد را با کتابی در دست دید در حالیکه به جای اولش باز میگرددانید ادامه داد در کتابهای ماوراءطبیعه بدنبال چه میگردید؟ اگر به سرنوشت روح بعد از این جهان علاقه مندید میتوانم در این باره کمکتان کنم. هدیه با گفتن نه متشکرم نزدیک قفسه دیگری شد. فرهاد با یک نگاه دقیق دریافت که دخترک دچار آشفتگی روحی است میخواست او را در همان حال باقی بگذارد و کتابخانه را ترک کند که هدیه گفت: من بدنبال کتابی میگردم که مشخصات یک مرد خوب را بیان کند. آیا در گنجینه کتابهای شما یک همچین کتابی است؟ فرهاد نیم چرخ زود و روبروی او ایستاد و با تعجب گفت چنین کتابی را برای چه میخواهید؟ هدیه جواب داد مسئله ای پیش آمده که میخواهم در موردش اطلاعاتی کسب کنم. فرهاد نشست و هم چنانکه او را مینگریست گفت متأسفانه

چنین کتابی ندارم ولی شاید بتوانم بعنوان یک مرد در این مورد کمکتان کنم البته اگر مایل باشید و اگر بمن اطمینان کنید. هدیه پوزخندی زد و گفت دلم میخواهد بشما اطمینان کنم ولی راستش میترسم. چون با اولین کلامی که از دهانم خارج گردد بهانه خوبی برای مسخره شدن بدستتان خواهم داد. هدیه در آن چند روز بقدری در مورد قولی که به بهاره داده بود فکر کرده بود که بدرستی نمیدانست آیا مطرح کردن آن در نزد یک مرد صلاح است یا نه ولی وقتی فرهاد دست او را گرفت و کنارش نشاند احساس امنیت کرد و بعد از آنکه فرهاد گفت دختر دایی عزیزم به مقدسات سوگند که راز شما را در سینه حبس میکنم و هرگز از آن در نزد کسی صحبت نمیکنم. هدیه با آسودگی خیال شروع به صحبت کرد و گفت میخواهم بدانم ملاک خوب بودن یک مرد چیست و چه زمان میتوان با قاطعیت گفت فلان شخص مرد ایده آل و خوبی است. فرهاد گفت بین هدیه خانم ایده آل بودن با خوب بودن فرق میکند. مرا بین من سعی میکنم خوب باشم یعنی پیرامون چیزهایی که بد است و نهی شده نگردم خب برای خوب بودن شرایطی لازم است مثلا دروغ نگفتن. دزدی نکردن. مال حرام نخوردن و... ولی در اینجا یک نکته است و آن اینکه من زمانی میتوانم خوب باشم که در هر شرایطی پایبند به اصولم باشم. اگر در فقر کامل بودم و دزدی نکردم خوبم اگر به مال مردم تعدی نکردم خوبم اگر برای حفظ منافع خودم دروغ نگفتم خوبم و چیزهای دیگر که در شرع و عرف از آنها نام برده شده اگر توانستم بر نفسم غالب گردم و گرد آن نگردم خوبم اما ایده آل بودن از دید اشخاص گوناگون فرق میکند. اگر یک زن جمیع صفاتی را که نام بردم بخواهد در یک مرد بعنوان خوب و ایده آل بودن جستجو کند که این چنین مردی بندرت پیدا میشود. باید گفت که او کمال مطلوب را یافته است اما اگر خوب بودن و ایده آل را بطور نسبی در نظر بگیریم با مشاهده یکی دو خصلت برجسته فردی میگوییم او خوب است و به او لقب ایده آل میدهیم یاد می آید که شما گفتید پدرتان مرد کاملی است اگر چه من میتوانم نقاط ضعف پدرتان را نام ببرم اما میگویم بله حق با شماست و پدرتان مرد کاملی است چرا؟ چون میتوانم درک کنم که چون پدر شما به خانه و خانواده اش وفادار است همیشه راحتی و آسایش شما را فراهم کرده است باید هم که شما چنین برداشتی به پدرتان داشته باشید چه در غیر اینصورت دختر ناسپاسی خواهید بود او سعی کرده آنچه در توان دارد برای رفاه شما و مارتان به کار بندد و از این جهت مرد خوبی است اما با کمی فکر کردن میتوانی درک کنی که پدرت هم موجود کاملی نیست. تو هیچ فردی را کامل نمیتوانی بیابی پس در نتیجه نمیتوانیم بطور کامل بگوییم که فلان شخص به معنی اخص کلمه خوب یا بد است. در اینجا است که سلیقه ابراز وجود میکند و شما مطابق سلیقه تان فردی را برمیگزینید زیرا معیاری که شما برای خوب بودن فردی در نظر گرفته اید اگر در آن مرد یافتید میگویید باب سلیقه یا باب میل است و این مرد ایده آل زندگی است. بگذار بطور خلاصه برایت بگویم مردی که در اجتماع مورد احترام دیگران باشد مرد خوبی است زیرا مردمی با آن در تماس هستند هر کدام نوعی از خصلتهای او را میبینند و در مجموع وقتی مردم به او اطمینان کنند و برایش احترام قائل شوند ما میگوییم که او مرد خوبی است. فرهاد در حالیکه میخندید ادامه داد اما دختر دایی عزیز احترامی که با پول خریداری شود منظور من نیست حالا میخواهم بدانم که چرا عشق را مبنای خوبی قرار نمیدهی؟ هیچ میدانی نیروی عشق مافوق تمام خصلتهایی است که گفتم. زیرا با عشقو محبت میتوان تمام خوبیها را بدست آورد. وقتی تو عاشق باشی در همسرت بدی و زشتی نمیبینی وقتی صادقانه دوستش داشته باشی میتوانی عیوبات او را برطرف کنی آنوقت است که همسرت مرد ایده آلی برایت خواهد بود. برای یک زن عاشق شوهرش بهترین و کاملترین مرد روی زمین است پیش از آنکه در وجود یک مرد بدنبال شدت و ضعف خصلتش بگردی بهتر آنست که درجه عشق و علاقه خود را نسبت به او محک بزنی و بینی

واقعا آنقدر دوستش داری که او را در هر شرایطی و پیچ و خمی کمک کنی و یار و یاورش باشی؟ پیش از آنکه کسی را موشکافی کنی خودت را موشکافی کن و من به تو قول میدهم که زندگی سعادت باری بدنال خواهی داشت. نصایح فرهاد هدیه را بفکر فرو برد و ناخودآگاه گفت: ایکاش حرفهای تو را او هم میشنید. فرهاد تبسمی کرد و پرسید: او چند سال دارد؟ هدیه همچنانکه با افکارش بازی میکرد گفت: 18 سال. فرهاد گفت: فکر نمیکنی یک جوان 18 ساله نمیتواند مرد کاملی باشد؟ شما هر دو خیلی جوانید به من بگو آیا خیلی دوستش داری؟

هدیه دست از بازی با افکارش کشید و در حالیکه با بهت چشم به دهان فرهاد دوخته بود پرسید چه کسی را؟ فرهاد شانه اش را کمی با کشید و گفت: چه میدانم همان جوانی که 18 ساله است. هدیه دریافت که فرهاد دچار سوء تفاهم شده خندید و گفت: من نگفتم که دوست 18 ساله ام پسر است من در رابطه با دوستی با شما گفتگو کردم که دختر است و دچار عشقی گشته که نمیداند سرانجام آن چه میشود و به همین منظور از من خواسته تا در مورد مرد علاقه اش نظر بدهم و چون من تجربه ای در این مورد نداشتم آن را با شما در میان گذاشتم. فرهاد نفس راحتی کشید و قلبا شادمان شد اما حالت بیتفاوتی بصورتش داد و گویی که حتی اگر این مطلب در مورد خودی نیز حقیقت داشت برایش بیتفاوت است افزود به هر حال فرقی نمیکند من فکر میکنم برای او هم زود است که در چنین سنی دل به مردی بیازد که از شدت علاقه او بیخبر است. برای جوانان مخصوصا در این سن دامهای هولناکی گشوده شده که باید با چشم باز از آنها عبور کنند چه بسا با کوچکترین لغزشی در آن گرفتار شوند و زمانی پشیمان گردند که دیگر سودی نداشته باشد من اگر دوست او بودم سعی میکردم او را از عواقب خطری که در کمین اوست آگاه کنم چه عشق حقیقی راهش با هوس جداست از قول من به دوستان بگویند خوددار و خویشان دار باشد اگر آن مرد برآستی دوستش داشته باشد برای اثبات عشق خود پای به جلو مینهد و از او خواستگاری میکند اما یک چنین عشقهایی هرگز عاقبت خوشی بدنال نداشته است. هدیه گفت من هم با شما هم عقیده ام عشق حقیقی راهش از هوس جداست. سعی میکنم با او در این زمینه صحبت کنم و متقاعدش کنم که دست از هیجان بردارد و عاقلانه به این مسئله فکر کند. وقتی هر دو کتابخانه را ترک کردند خورشید رو به افول بود نسیم خنکی صورتشان را نوازش داد. فرهاد گفت از اینکه تنهایتان میگذارم مرا ببخشید چون منتظر دوستی هستم و با گفتن این کلام بطرف ساختمانش براه افتاد.

هدیه احساس سبکی میکرد حالا میدانست وقتی بهاره را میبیند چه راهی را باید دنبال کند. کنار در ویلا ایستاد و به گلهای سرخی که توسط باغبان آب میخوردند نگاه کرد. با ورود فرزاد و فرزین آرامش او بر هم زده شد زیرا فرزاد مستقیم به طرفش رفت و به جعبه ای که در دست داشت اشاره کرد و گفت: هدیه حدس بزن درون این چیست؟ هدیه لبخندی زد و گفت: حدس نمیخواهد مطمئنا درون آن لباس است. خب این درست ولی بگو لباس چه کسی؟ هدیه گفت: مسلما برای من نیست چون من سفارش لباس نداده بودم. فرزاد گفت: دیدی اشتباه کردی این لباس مخصوص دوشیزه خانم هدیه است که مادر گرمی بنده برای شب جشن سفارش داده بودند تقدیم به شما! الحن طنز آلود و شوخ فرزاد باعث خنده هدیه گشتت و او در حالیکه جعبه لباس را از فرزاد میگرفت تخت تاثیر حرکات فرزاد به همان شیوه زانو خم نمود و گفت از لطف سرکار و مادر گرامیتان متشکرم. بعد هر دو به صدای بلند خندیدند. خانم راد که ناظر حرکات آنها بود نیز خندید و به کمک هدیه آمد و جعبه لباس را به داخل اتاق هدیه برد. خبر وارد شدن لباس به عمه نیز رسید و او در حالیکه صورتش را شادی کورکانه ای احاطه کرده بود از هدیه خواست تا آن را بر تن کند. همانطور که عمه خواسته بود لباسی بود آبی به رنگ آسمان با ستاره هایی از

پولک و مروارید لباسی بود بسار زیبا و مجلل که با نیم تاجی بصورت ماه زیبایی آن چند برابر میشد. هدیه در آن لباس بقدری زیبا گشته بود که عمه چراغ اتاق را خاموش کرد و گفت تلالو این لباس اتاق را روشن خواهد کرد با آنکه هدیه آرایشی نداشت اما سادگی صورت و گیسوانش نتوانستند از جلوه لباس او کم کنند. او در حالیکه خود را در آینه تماشا میکرد گفت: عمه جان این لباس واقعا زیباست من نمیدانم چطور و چگونه از شما تشکر کنم. فرنگیس او را در آغوش کشید و در حالیکه موهای او را نوازش میکرد گفت: تشکر لازم نیست عزیزم همانطور که قبلا به تو گفتم تو باید زیباترین مهمان جشن باشی.

هدیه آن تا پاسی از شب گذشته در فکر لباس و مهمانی بود و دیگر خیال بهاره را فراموش کرده بود. صبح یک بار دیگر بر آن نگاه کرد و شادی مطبوعی وجودش را فرا گرفت. 2 روز دیگر به برگزاری جشن بیشتر نمانده بود و او فکر نمیکرد که بتواند این 2 روز را تحمل کند تصمیم گرفت تمرینات مادام لیدیا را تکرار کند. وقتی مطمئن شد که آنها را فراموش نکرده است با خوشحالی برای صرف صبحانه رفت بر سر میز صبحانه بین او و پسر عمه هایش بر سر لباس زیبای او گفتگو بود که خانم راد وارد شد و به فرزند خبر داد که تلفن از راه دور با وی کار دارد. فرزند با عجله سالن را ترک کرد. میان فرهاد و فرزین نگاهی رد و بدل شد و به ناگاه سکوتی بر سالن حکم فرما شد وقتی بعد از دقایقی فرزند به سالن بازگشت رنگ از صورتش پریده بود و آشکارا دستهایش میلرزید خود را روی نیمکت رها کرد و با صدای لرزانی رو به فرهاد نمود و گفت: من هر چه زودتر باید بازگردم همسرم در خطر است. فرهاد و فرزین با تعجب و حیرت به او نگاه میکردند فرهاد پرسید: منظورت را نمیفهمم واضحتر صحبت کن. فرزند سیگاری روشن نمود و گفت چند سارق مسلح به خانه ام حمله کردند و با تهدید نمودن کاترین دست به سرقت زده اند خوشبختانه خود او سالم است اما بی اندازه ترسیده و فکر میکند که سارقین فهمیده اند او تنهاست و دوباره باز میگردند. او از من خواست هر چه زودتر بازگردم. ببینم فرهاد آیا میتوانی ترتیب کار را بدهی؟ من هم فکر میکنم که سارقین دوباره بازگردند! فرهاد از جایش بلند شد و دست روی شانه فرزند گذاشت و گفت نگران مباش من بر خلاف تو فکر میکنم که آنها دیگر باز نمیگردند ولی هر طور میل دوست میخواهی هم اکنون ترتیب بازگشت را بدهم؟ با جواب مثبت فرزند فرهاد به طرف تلفن رفت. فرنگیس که توسط خانم راد از ماجرا با خبر شده بود نگران و سر آسیمه داخل شد و فرزند را در آغوش کشید و گفت عزیزم بگو بدانم چه اتفاقی افتاده آیا کاترین حالش خوب است؟

فرزند او را نشانید و گفت بله مادر حالش خوب است و جای نگرانی نیست فقط او بسیار ترسیده. متأسفم که نمیتوانم بیش از این نزد شما بمانم فکر میکنم اگر نروم کاترین دچار بیماری روحی میشود. فرنگیس گفت نه عزیزم هیچ وقت راضی نیستم که بخاطر من همسرت دچار پریشانی و نگرانی شود. من هم معتقدم باید هر چه زودتر برگردی امیدوارم بار دیگر که همدیگر را دیدیم کاترین را هم به همراه آورده باشی. فرزند نگاهش به هدیه افتاد که ساکت و خاموش به آنها مینگریست نزدیک او شد و گفت: تو هم باید مرا ببخشی خیلی دلم میخواست میبودم و تو را در لباس زیبایی میدیدم و در آن جشن بر خود میبالیدم که زیباترین دختر جشن دختری من است اما افسوس که باید باز گردم. هدیه تبسمی نمود و گفت: اما من خوشحالم خیلی خوشحال چون میبینم که پسر عمه خوبم همسرش را تنها رها نکرده و بسوی او باز میگردد امیدوارم همیشه زندگیتان قرین سعادت و نیکبختی باشد و همانطور که عمه جان گفتند من هم امیدوارم بار دیگری که شما را میبینم همسران نیز در کنارتان باشد. فرزند دست او را بگرمی

فشرد و باتفاق فرهاد و فرزین ویلا را ترک کرد. خبر ناگهانی سرقت فرنگیس را دچار سردردی سخت ساخت بطوریکه به بستر رفت و آنروز تا به هنگام شب نتوانست بستر را ترک کند. خانم راد دکتر مخصوص عمه را خبر کرد و دکتر پس از معاینه دستور داد که فرنگیس باید کاملا استراحت کند و او گفت که فرنگیس دچار شوک شده و با مراقبت کامل سلامتی اش را بدست می آورد.

شب وقتی همه پشت میز نشستند جای فرنگیس خالی بود فرزاد بر خلاف همیشه ساکت بود و با غذایش بازی میکرد فرهاد و فرزین هم سکوت اختیار کرده بودند هدیه در میان حرفهای گاه به گاه آنها دریافت که صبح زود فرزاد پرواز میکند و میرود دلش گرفت رو به فرزاد کرد و گفت: اگر اجازه بدهی چمدانت را میبندم. فرزاد تبسمی کرد و گفت ار لطفت متشکرم تو را به زحمت نمی اندازم با گفتن این حرف بلند شد و بطرف در سالن به راه افتاد اما پشیمان شد و به طرف هدیه برگشت و گفت: براستی میخواهی کمک کنی؟ هدیه بلند شد و گفت بله البته اگر مانعی ندارد. فرزاد با خوشرویی در را گشود و گفت این لطف تو را میسرساند. هدیه برای اولین بار پای به اتاق فرزاد گذاشت اتاق در ساختمان فرهاد بود و او در حقیقت قدم به خانه فرهاد گذاشته بود پیش از آنکه به فکر بستن چمدان باشد مبهوت ساختمان گشت به نظرش آمد که آنجا کمی اسرار آمیز و خوفناک است پله های مارپیچ که تا 3 طبقه ساختمان امتداد داشت و تابلوهای نقاشی که تجسم روح در حالات مختلف بود لرزه بر اندام هدیه انداخت و ناخودآگاه بازوی فرزاد را گرفت. فرزاد متوجه وحشت هدیه شد و پرسید: میترسی؟ هدیه با تکان سر تایید کرد. فرزاد گفت اما علتی برای ترس نیست برخلاف تابلوهایی که میبینی روحی در این خانه زندگی نمیکند. کمی اسرار آمیز بنظر میرسد فقط همین. هدیه بر ترس خود غالب شد و نفس راحتی کشید. وقتی به طبقه سوم رسیدند صدای پاییی توجهشان را جلب کرد. هدیه از نرده به پایین نگرست و فرهاد را در حال بالا آمدن از پله ها دید فرزاد نیز متوجه او گشت و با همان لحن شوخ همیشگی گفت حالا دیگر اصلا نباید بترسی چون مالک و فرمانروای روح ها دارد می آید و با وجود او هیچی جرات نمیکند به ما آسیبی برساند. آناه در اتاقش را گشود و هدیه اتاق خواب بزرگ و مجللی را پیش روی دید در اتاق نیمه باز بود و هدیه بگونه ای قرار گرفت که بتواند ولرد شدن فرهاد را ببیند. فرزاد از داخل کمد دیواری چمدانها و لباسهایش را خارج کرد و روی تخت گذاشت. هدیه همزمان با قرار دادن لباسها در داخل ساکی متوجه در اتاق نیز بود ولی فرهاد بدان داخل نشد. هدیه پرسید پس چرا فرهاد نیامد؟ فرزاد به طرف در نگرست و گفت: او به اتاق خودش رفته تو بقدری متوحش بودی که متوجه نشدی اتاق دیگری روبروی این اتاق وجود دارد. بعد از اتمام کارمان پشش میرویم. بعد با لحن محزونی ادامه دلم میخواهد باور کنی که مایل نیستم اینجا را ترک کنم. دوری از تو برایم مشکل است من عادت کرده بودم که که صبحها از پشت این پنجره قدم زدنت را نگاه کنم. هدیه با شگفتی به پنجره نزدیک شد و گفت آیا از اینجا میتوان باغ را دید؟ فرزاد کت سیاه رنگش را روی تخت باقی گذاشت و کنار پنجره رفت و گفت خودت ببین هدیه پشت پنجره ایستاد و با تعجب دید که خیابانی که او هر روز صبح در آن قدم میزد بخوبی از پنجره هویداست. با خود گفت بنای این ساختمان چگونه است که از هر طرف نگاه کنی باغ را میشود دید؟ رو به طرف فرزاد کرد و گفت اما چرا من متوجه این موضوع نشدم. وقتی در خیابان باغ هستی فقط چشم اندازت گلها و درختهاست و ساختمان دور بنظر میرسد ولی از اینجا خیلی راحت میشود خیابان باغ را دید. فرزاد خنده بلندی سر داد و گفت بنای این ساختمان یکی از پیشرفته ترین بناهاست و یکی از معروفترین آرشیتکتهای ایتالیایی نقشه آن را کشیده است اگر به اتاق فرهاد وارد شوی عجایب دیگری نیز میبینی اما همین اتاق هم شگفتی زیاد دارد به اینجا نگاه کن. فرزاد دکمه ای را فشرد و قسمتی از کتابخانه اتاق کنار

رفت و تلویزیونی نمایان شد بعد رو به هدیه کرد و گفت: دلت میخواهد اتاق را ببینی؟ بعد بدون آنکه منتظر پاسخی از طرف هدیه بشود دکمه دیگری را فشرد و هدیه اتاقش را دید و فرزاد گفت از این تلویزیونهای مدار بسته در تمام اتاقها هست. رنگ از صورت هدیه پرید و گفت: یعنی شما میتوانستید هر لحظه که بخواهید اتاق مرا زیر نظر بگیرید؟ ای وای. فرزاد دکمه را فشرد و کتابخانه به جای اولش بازگشت و گفت بله میتوانستم ولی باور کنید که هیچ وقت چنین نکردم راستش اگر هم میخواستم با وجود فرهاد امکان نداشت او مردی پایبند به اصولی است و در مورد مهمان و راحتی آنها بسیار دقیق اگر حرفم را باور ندارید میتوانم برایتان قسم بخورم که هرگز دزدانه به اتاقتان نگاه نکرده ایم. هدیه نفس راحتی کشید و گفت متشکرم از اینکه این موضوع را بمن گفتید خب چه چیز عجیب دیگری وجود دارد؟ فرزاد میخواست لب به سخن باز کند که فرهاد وارد شد و گفت شما که هنوز کارتان را تمام نکرده اید. فرزاد کفشش را برداشت و در عینی که آنرا در داخل ساک قرار میداد گفت: داشتم برای هدیه از شگفتیهای تین ساختمان و این اتاق صحبت میکردم. فرهاد چینی بر ابرو افکند و گفت: هدیه خانم فرصت کافی برای این کار خواهند داشت. بعد رو به هدیه کرد و گفت: مادرم سراغ شما را میگیرد فکر میکنم میخواهد بشما شب بخیر بگوید. هدیه درک کرد که فرهاد میخواهد او از آنجا خارج کند. سپس بدون آنکه چیزی بگوید از اتاق خارج شد.

بلندی چلچراغ که از سقف طبقه سوم آویزان بود تا طبقه همکف میرسید و نور آن تمام محوطه را روشن کرده بود اما با اینحال هدیه خیلی آرام از پله ها پایین رفت و سعی کرد نگاهش به تابلوهای روی دیوار نیفتد. وقتی در خروجی ساختمان را گشود بی اراده شروع به دویدن کرد و خود را به قسمت ساختمان مستخدمین رساند. وقتی خانم راد را روبروی خود دید آنچنان نفسش به شماره افتاده بود که نتوانست به شب بخیر او پاسخ دهد. با گامهای شتابان از کنار او نیز گذشت و خود را به سالن غذاخوری رساند هیچکس در آنجا نبود هدیه خود را به نیمکت رساند و نشست. قلبش به شدت میزد چند نفس عمیق کشید تا ضربان قلبش آرام گشت ترسی که بر وجودش دست یافته بود نمیگذاشت تا او خوب فکر کند. چند لحظه ای ایستاد و بعد بخاطر آورد که عمه اش منتظر اوست دستی به موهایش کشید و سعی کرد بر خود مسلط باشد. آنگاه با قدمهای استوار بطرف اتاق خواب عمه اش حرکت کرد و به آرامی در اتاق را گشود. نور ضعیف آباژور اتاق را سایه روشن کرده بود به آرامی به فرنگیس نزدیک شد و چون او را در خواب دید به نرمی بوسه ای بر پیشانی وی زد و همانطور که آمده بود پاورچین پاورچین اتاق را ترک کرد. احساس تشنگی میکرد اما راه اتاقش را در پیش گرفت و وقتی خود را روی تخت انداخت سینه اش از هیجان بالا و پایین میرفت. او هیچ چیز وحشتناکی ندیده بود ولی نیرویی که بر آن ساختمان حاکم بود هدیه را به وحشت انداخته بود حس میکرد که تمام نگاه تابلوها بر وی دوخته شده و حرکات او را زیر نظر گرفته اند خواست تا لباس خواب را تن کند ولی از یادآوری اینکه ممکن است اتاقش زیر نظر باشد پشیمان شد و در همان لباس دیده بر هم گذاشت. تا پیش از آنشب در آن خانه احساس آرامش میکرد مخصوصا شبها به یاد خوابهای رویایی که در این خانه دیده بود افتاد و آه حسرتی کشید و با خود گفت: چرا میترسم من که چیز وحشتناکی ندیدم مگر فرزاد نگفت که فرهاد فرمانروای روح هاست مسلما او نخواهد گذاشت گزندى بمن برسد باید فکرهاى بچه گانه را کنار بگذارم و به راحتی بخوابم صبح که برسد به ترسم خواهم خندید. بعد بلند شد مقابل پنجره ایستاد و بگونه ای که صدای خودش را میشنید گفت این باغ هیچ تغییری نکرده همه چیز همانطور است که بود بیجهت به خود ترس راه داده ام باید بخوابم! لباسش را تغییر داد و بعد به بستر رفت و دیده بر هم گذاشت هنوز کاملا به خواب نرفته بود که از صدای

پاهایی که با عجله در رفت و آمد بودند بر جای نشست و گوش فرا داد نخست فکر کرد دچار توهم شده است ولی وقتی صدای پا تکرار شد ربدو شامبرش را پوشید و از اتاق خارج شد خان راد و دو مستخدمه دیگر را دید. خانم راد وقتی دید هدیه بیدار شده با نگرانی گفت بهتر است به اتاق عمه تان بروید. هدیه آنچنان دوید که بقیه صحبت‌های خانم راد را نشنید. وقتی داخل شد عمه اش را رنگ پریده و در بستر یافت او با دیدن هدیه تبسمی کرد و بسختی گفت تو چرا بیدار شدی عزیزم؟ هدیه کنارش نشست و دستهای او را در دست گرفت و پرسید عمه جان چه شده وقتی من آمدم بشما شب بخیر بگویم شما راحت خوابیده بودید پس چطور شد که یکباره... فرنگیس حرف او را قطع کرد و گفت خودم هم نمیدانم در خواب بودم که یکباره حام منقلب شد چیز مهمی نیست بزودی خوب میشوم چند سال پیش نیز چنین شدم. قلب من طاقت فشار عصبی را ندارد خودم میدانم که زود برطرف میشود نگران مباش. هدیه گفت آیا بهتر نیست دکتر را خبر کنیم؟ فرنگیس فشاری به انگشتان دست او آورد و گفت نه لازم نیست قرصی را که مربوط به قلبم است خورده ام میدانم اگر استراحت کنم خوب میشوم به خانم راد سپرده ام در این مورد به فرزندانم چیزی نگویم فرزند با خیالی نگران ایران را ترک گوید و ار تو هم خواهش میکنم در اینمورد سکوت کنی و به کسی چیزی نگویی. هدیه صورا عمه اش را نوازش کرد و در حالیکه او را میبوسید گفت هر طور میل شماست. بعضی شدید راه نفس هدیه را گرفت. او وقتی دریافت عمه اش بخاطر اینکه فرزندش نگران نشود بیماری خود را مخفی میسازد دچار افسردگی شد و بسختی از ریزش اشکهایش جلوگیری کرد. همچنانکه دستهای او را در دست داشت گفت عمه جان راحت بخوابید من در کنارتان هستم اما فرنگیس مخالفت کرد و ار هدیه خواست برود استراحت کند. هدیه بناچار برای آنکه خیال عمه اش را راحت نماید قبول کرد که به اتاقش برگردد. وقتی اتاق را ترک کرد طاقت نیاورد و در سالن بر روی کاناپه دراز کشید و طولی نکشید که بخواب رفت. در خواب بود که احساس کرد چیزی برویش کشیده میشود دیده گشود خانم راد را بالای سر خود یافت. خانم راد ملحفه ای بر رویش میکشید. هدیه پرسید: عمه ام چطور است؟ خانم راد با صدایی آهسته گفت: الان آنجا بودم بحمدالله حالشان خوب است و راحت خوابیده اند شما هم بهتر است بروید و استراحت کنید من در کنارشان هستم مطمئن باشید. سپس هدیه را تا اتاقش بدرقه کرد تا صبح فرا رسید هدیه دو بار دیگر بیدار شد و از خانم راد جویای حال بیمار گشت. صبح در کنار تختش نامه ای یافت. نامه متعلق به فرزند بود نوشته بود صبح بخیر من و فرزین آمدیم تا از تو خداحافظی کنیم اما تو آنقدر راحت خوابیده بودی که دلمان نیامد بیدارت کنیم شاید اینطور بهتر باشد زیرا من هیچوقت نتوانستم از کسانی که دوستشان دارم خداحافظی کنم پس میگویم به امید دیدار. خوب از خودت محافظت کن و مراقب سلامتی ات باش این را نیز بدان که من به انتظار پیشرفت تو در زمینه نقاشی هستم به خوبی میدانی که وجودت برایم خیلی عزیز است میتوانم تصور کنم که وقتی این جمله را میخوانی چه قیافه ای پیدا میکنی چینهای پیشانی ات را از هم باز کن. من تو را همانطور دوست خواهم داشت که تو میخواهی یعنی مثل دو دوست خیلی صمیمی بانضمام محبت فامیلی حالا راضی شدی؟ اگر چنین است آرزو میکنم که تو هم مرا دوست بداری و گهگاهی به یاد من باشی. خیلی حرفها دارم که باید بگویم ولی زودتر باید حرکت کنم. از اینکه حرفهایم روی یک مسیر مشخص نیست مرا ببخش امیدوارم در مهمانی به تو خوش بگذرد. برایم بنویس که در آنجا چه گذشت و چگونه بر گزار شد. دوستدار تو فرزند. هدیه یک بار دیگر نامه را خواند و با خود گفت روز خوشی را شروع نکردم جای او در این خانه خالی است. تنها فرد شاد این خانواده اکنون رفته است دلم برای شوخیا و نکته پرانی هایش تنگ میشود ولی از یاد آوری اینکه او به نزد

همسرش باز میگردد خود را متقاعد نمود که با وضع موجود سازگار خواهد شد. آن روز را نیز عمه در شهر ماند. استراحت کرد. فرهاد برادران خود را تا فرودگاه بدرقه نمود. وقتی به ویلا بازگشت آثار خستگی بخوبی در چهره اش هوردا بود. آن روز میبایست روز بزرگی در زندگی هدیه میشد زیرا برای فرا رسیدن این روز مدتها انتظار کشیده بود اما میدانست که مهمانی بدون حضور آنها برگزار میگردد. در کمد لباسش را گشود و نگاهی حسرت با بر آن افکند تا پیش از بیمار شدن عمه بدنبال بهانه ای بود که از رفتن به مهمانی سر باز زند حال که چینی بهانه ای پیش آمده بود افسوس میخورد که چرا نمیتواند در آن شرکت کند با خود گفت دیگر هرگز به چنین ضیافتی دعوت نخواهم شد شانس آشنا شدن با پسر نخست وزیر را از دست دادم. خانم حیدری با چند گل تازه وارد شد و در حالیکه گلهای گلدان را مرتب میکرد در جواب سوال هدیه که از حال عمه اش جویا شده بود گفت: حالشان بهتر است اما ترجیح دادند صبحانه را در بستر میل کنند. هدیه پرسید آیا میتوانم عمه ام را ملاقات کنم؟ خانم حیدری تبسمی نمود و گفت: البته فکر میکنم ملاقات شما در بهبودی خانم فهیمی بسیار موثر است.

هدیه با تشکر از خانم حیدری خود را به فرنگیس رساند و همانطور که خانم حیدری پیشبینی کرده بود ملاقات آن دو تاثیر مطلوبی بر روحیه فرنگیس بر جای گذاشت بطوریکه خانم فهیمی از هدیه خواست تا پرده ها را کناری زیند و پنجره های اتاق را باز کند. نسیم فرح بخش صبحگاهی نشاطی در آنها بوجود آورد. هر دو چند دقیقه ای در سکوت به طبیعت سرسبز نگر بستند و به آواز قناری گوش فرا دادند.

با ورود فرهاد سکوت شکسته شد. فرهاد آمده بود تا گزارش پرواز برادرانش را باطلاع مادر برساند. لبخند محزونی بر لبهای خانم فهیمی نقش بست و در حالیکه تردید و دودلی در نگاهش دیده میشد از فرهاد پرسید: آیا آنها نگفتند که به ایران باز میگردند یا نه؟

فرهاد مقداری توتون را داخل پپیش ریخت و آن را کنار لب گذاشت بعد نگاهش را بصورت هدیه دوخت و گفت: آنها باز نمیگردند مادر! اگر از من نمیرنجید باید بگویم هر دوی آنها خیلی راحت طلب هستند. با وکیل نمودن شما و من از زیر بار مسولیت شانه خالی کردند. فندگ را به توتون نزدیک نمود و پس از چند پک پی در پی دودش را از دهان خارج نمود و ادامه داد این کمال خودخواهی است که کسی مسولیت خود را بر دوش دیگری بگذارد با آنکه به آنها گفتم من تا چه حد گرفتار هستم اما باز هم متقاعد نشدند و خواستند تا کمکشان کنم. دلیل فرزند برای رفتن از ایران قانع کننده بود اما فرزند چرا رفت؟ آیا رفتن او دلیل بر فرار از مسولیت نبود؟ او که میداند شما که به تنهایی قادر بچ اداره کردن امور املاک و کارخانه نیستید بهتر نبود میماند و شما را یاری میداد؟

بجای فرنگیس هدیه گفت: فرهاد خان حال عمه چندان مساعد نیست اگر ممکن است این حرفها را بگذارید بعد از بهبودی کامل عمه. فرهاد با نگرانی در صورت مادر خیره شد و گفت متاسفم نیمدانستم که بیمارید. خانم فهیمی لبخندی زد و گفت: چیز مهمی نیست همهن ناراحتی قلبی دیشب بسراغم آمد اما امروز حالم بهتر است اما در مورد فرزین من هم با تو هم عقیده ام آنها به زندگی راحت و بیدردسر عادت کرده اند تا پدرت زنده بود همه ماهه برایشان ارز فرستاده میشد و حالا هم.. فرهاد حرفش را قطع نمود و گفت: فکر خود را ناراحت نکنید و استراحت کنید من سعی میکنم برنامه ها چون گذشته باشد و نمیگذارم شما دچار مشکلی گردید.

از این جهت بشما قول میدهم و شما هم باید بمن قول بدید که هیچ فکر و خیالی بخود راه ندهید سلامتی شما در درجه اول اهمیت قرار دارد من اگر بینم شما سلامتید همه مسولیتها را بتنهايي بر دوش خواهم کشید فرنگیس دست فرهاد را میان دستانش فشرد و گفت میدانم که چنین میکنی تو با برادرانت فرق داری متشکرم که یاریم

میکنی در صورتی که میدانم این قبیل کارها هیچ وقت باب طبع تو نبوده است ولی همینطور که میبینی چاره ندارم ما مدتی هر 2 اداره امار را بدست میگیریم اگر موفق شدیم که هیچ در غیر آنصورت کارخانه و املاک را بفروش میرسانیم و سهام را تقسیم میکنیم فرزند و فرزین هم هر طور که مایل بودند از ارث خود بهره‌برداری میکنند فرهاد پپ خاموشش را روشن نمود و گفت: باید تا گرفتن بیلان آخر سال صبر کنیم و آنوقت تصمیم بگیریم. خانم حیدری با لیوانی آبمیوه وارد شد میان فرهاد و او نگاه معنی داری رد و بدل شد که هدیه مفهوم آنرا در نیافت اما وقتی آندو اتاق را ترک کردند هدیه دچار تردید شد فکر کرد میان آندو رابطه ای هست که دیگران از آن بیخبرند برای اولین بار خانم حیدری را با دید دیگری نگریست او بیوه زن جوان و زیبایی است که براحتی میتواند مورد توجه مردان قرار بگیرد از اندیشه ای که کرده بود احساس گناه نمود اما کشف راز نگاه آندو نوعی حساسیت در او بوجود آورد با خود گفت: چه چیز در آن نگاه بود و چه چیز را بیان میکرد شک او زمانی قدرت گرفت که آندو دوشادوش یکدیگر راه پشت ساختمان را در پیش گرفتند او به فرهاد فکر کرد و کلمات عمه را بخاطر آورد که در مورد فرهاد گفته بود او از دختران بیترجه خوشش نمیاید آیا خانم حیدری زوج مطلوب او بود آیا فرهاد عاشق بیوه زن جوانی گشته که در خانه اش حکم مستخدمه را دارد تا هنگام ظهر هدیه آندو را ندید وقتی بهنگام صرف نهار فرهاد وارد سالن غذاخوری شد هدیه در سیمای او حالتی غیر عادی در نیافت خانم فهیمی با سوپ ساده ای که روبرویش گذاشته شد مشغول خوردن گردید و فرهاد با اشتها مرغ بریان شده را درون بشقاب خود قرار داد. هدیه با چاقو تکه گوشتی را برید و بدون آنکه اشتهایی به خوردن داشته باشد خود را با آن سرگرم کرد خانم فهیمی متوجه شد و پرسید هدیه چرا غذا نمیخوری؟ برای یه لحظه گذرا نگاه هدیه و فرهاد در هم گره خورد بجای هدیه فرهاد گفت برادرزاده عزیز شما از چیزی نگران است شاید التهاب مهمانی امشب را دارد خانم فهیمی آه بلندی کشید و گفت آه بله نمیدانم چرا مهمانی امشب را فراموش کردم. هدیه عزیزم نگران نباش تو حتما در جشن شرکت میکنی و من بتو قول میدهم که در آنجا بتو خوش خواهد گذشت اگر چه من نمیتوانم تو را همراهی کنم ولی مطمئنا فرهاد تو را همراهی خواهد کرد. اینطور نیست؟ فرهاد با تکان سر حرف مادر را تایید نمود و خانم فهیمی ادامه داد بعد از غذا تلفن میکنم تا آرایشگرم به اینجا بیاید و تو را برای مهمانی امشب آرایش کند. من تا بازگشت شما بیدار میمانم وقتی بازگشتید به اتاقم بیایید حالا بی نگرانی غذایت را بخور. حرفهای آندو باعث گشتند که هدیه به راستی احساس نگرانی کند او که صبح از نرفتن به مهمانی غمگین بود اینکه میدید باید برود پریشان شد و آرزو کرد که ای کاش همان تصورات صبح بحقیقت میپیوست و مهمانی کنسل میشد تکه گوشتی را که در دهان داشت بزور فرو داد و از پشت میز بلند شد. و گفت: با اینکه نگران نیستم اما احساس گرسنگی نمیکنم اگر اجازه بفرمایید با تاقم بروم عمه با خوشرویی لبخندی برویش زد و گفت برو دخترم استراحت کن و سعی کن بخوابی تا خانم آرایشگر برسد. میتوانی ساعتی استراحت کنی این به نفع توست چون در مهمانی احساس خستگی نمیکنی. هدیه وقتی وارد اتاقش گشت. با تعجب دید که خانم حیدری منتظر اوست او که تعجب هدیه را دید لبخندی زد و گفت: میبخشید که بدون اجازه وارد اتاقتان شدم اما موضوع مهمی پیش آمده میخواستم آنرا با شما در میان بگذارم. هدیه روبرویش نشست و بدون آنکه سخنی بگوید خود را آماده شنیدن نشان داد خانم حیدری نگاه نافذش را به چشمان او دوخت و گفت پیش از آنکه موضوع اصلی را مطرح سازم اگر اجازه بدهید کمی از خودم برایتان بگویم. نمیدانم آیا شما اطلاع دارید که من بیوه زن هستم. هدیه با سر تایید کرد. خانم حیدری ادامه داد و آیا میدانید که فرهاد خان یک مانیه تیزور است؟ هدیه این بار نیز تایید کرد. اما میان بیوه بودن او و مانیه تیزور بودن فرهاد وجه اشتراکی نیافت اما خانم حیدری به دنبال سخن خود

گفت: علت طلاق من از همسر من همان نیرویی است که در فرهاد خان وجود دارد منظورم را میفهمید؟ نگذاشت هدیه تایید یا تکذیب کند و ادامه داد من وقتی با همسر پیمان زناشویی بستم به او نگفتم که دارای چه قدرتی هستم زیرا میانستم که آرامش زندگی ام مختل میگردد به همین جهت هیچ نگفتم و چون او صادقانه دوستم داشت نخاستم سعادت دستخوش انقلاب شود ما زندگی آرام خود را شروع کردیم اما پس از چندی او بمن مظنون شد و کار بجایی رسید که که مجبور شدم حقیقت را به او بگویم و از آنروز بود که حس کردم شوهرم از من میهراسد این خیلی سخت است که بفهمی و بدانی با مردی همکلام و هم غذا میشوی که از تو میترسد این بود که بناچار از یکدیگر جدا شدیم. و من همان کاری را کردم که مرحوم فهیمی انجام داد یعنی از ایران رفتم در خارج از کشور با فرهاد خان در جلسه مانیه تیزورها آشنا شدم و دوستی عمیقی میان ما بوجود آمد. ما هر دو مثل هم بودیم و در کنار یکدیگر براحتی زندگی میکردیم منظور من از زندگی زناشویی نیست چون علیرغم محبتی که من نسبت به فرهاد پیدا کرده بودم او به من علاقه ای نشان نمیداد اما این را میدانستم که فرهاد بمن وابستگی پیدا کرده و دلیل اسن وابستگی وجود من در این خانه است زیرا وقتی قصد کرد به ایران باز گردد از من خواست همراه او بیایم و من آمدم. من و فرهاد نمیتوانیم زندگی معمولی داشته باشیم و نمیتوانیم فردی را که فاقد نیروی ماست خوشبخت کنیم. اگر او دختری را به عقد خود در آورد که مثل خودش نباشد مثلما نمیتواند او را خوشبخت کند همچنان که من نتوانستم با حاشیه ای که رفتم اجازه بدهید اصل مطلب را بیان کنم حضور شما در این خانه به فرهاد لطمه میزند و من درک میکنم که او به شما علاقه پیدا کرده است. از شما میخواهم تا دیر نشده و تا از طرف شما به او صدمه ای وارد نشده از اینجا بروید من صادقانه میگویم پیش از آنکه بفکر شما باشم به فرهاد فکر میکنم. نمیخواهم او را از دست بدهم. منظورم را میفهمید. هدیه با تکان سر حرف او را تایید کرد.

خانم حیدری نفس بلندی کشید و از جایش بلند شد و گفت بهتر است مهمانی امشب را فراموش کنید و به تهران برگردید من چمدان شما را بستم. هدیه گفت اما چه بهانه ای میتوانم برای عمم بیاورم. رنگ از صورت خانم حیدری پرید و با خشمی آشکار گفت: شما که بچه نیستید میتوانید به راحتی بگویید که مایل به شرکت در جشن نیستید و به بهانه دلتنگی و دیدار پدر و مادر اینجا را ترک کنید مگر در سر میز غذا آرزو نمیکردید که این مهمانی کنسل شود حال فکرتان را عملی سازید

این را گفت و اتاق هدیه را ترک کرد

هدیه از صورت رنگ پریده و نگاه خانم حیدری وحشت کرده بود سرش منگ شده سود و قدرت تصمیمگیری را از دست داده بود توان ایستادن نداشت و به سختی تنفس میکرد حرفهای خانم حیدری زنگ خطر را برایش بصدا در آورده بود او با صراحت خواسته بود آنجا را ترک کند با خود گفت آیا صحبتهای او حقیقت دارد؟ آیا فرهاد برآستی به او علاقه مند شده است؟ چرا باید همین امروز این خانه را ترک کند اگر امشب نرود چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آنچنان در افکار خود غرق بود که صدای ضربه ای را که به در خود نشنید وقتی لای در گشوده گشت هدیه هراسان روی پا ایستاد و مات و مبهوت نگاهش به در خیره ماند. خانم راد وقتی وارد گشت و هدیه را در آن حالت دید با پریشانی بسویش دوید و در حالیکه او را در آغوش میگرفت پرسید: چه شده عزیزم؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا رنگت پریده؟ هدیه در آغوش خانم راد از هوش رفت. وقتی چشم گشود هنوز آفتاب غروب نکرده بود همه کنار تختش حلقه زده بوند و با نگرانی به او مینگریستند. دستهای گرم و مهربان عمه روی پیشانیش بود سعی کرد از بستر بلند شود اما عمه اش مانع گشت و گفت: نه عزیزم استراحت کن. هدیه پرسید چه اتفاقی افتاده؟ فرنگیس

گفت: چیز مهمی نیست تو دچار ضعف شدی و در بغل خانم راد از هوش رفتی. دکتر اطمینان داد که در صحت کامل هستی و هیچ جای نگرانی نیست قول میدهم تا یک ساعت دیگر کاملا سر حال و شاداب از بستر بلند شوی. اینطور که خانم راد میگوید تو دیشب به خاطر من تا صبح بیدار بودی و کمبود خواب و نخوردن غذا موجب ضعف تو گشتند خب حالا حالت چطور است؟ هدیه زمزمه کرد خوبم متشکرم. حلقه مستخدمین با آمدن فرهاد در میانشان از هم گشوده شد. فرهاد وقتی هدیه را در بستر دید با رنگی پریده و صدایی لرزان گفت: باید میفهمیدم چنین میشود. مادر دست روی دستش گذاشت و گفت: هدیه حساس است و کم بنیه. بی خوابی دیشب باعث ضعف او گشته است ولی... فرهاد دنبال گلام او را گرفت و گفت بله حق با شماست او خیلی حساس است اجازه بدهید استراحت کند. همزمان با این کلام خود را به هدیه نزدیک کرد و گفت: من اینجا هستم چند دقیقه چشمانت را ببند و بعد که باز کنی دیگر از ضعف و سستی در وجودت اثری نمی بینی فراموش کردی که باید به مهمانی برویم؟ با صدای آرام و گوش نواز او هدیه دیده بر هم گذاشت و وقتی چشم گشود همانطور که فرهاد گفته بود نشانی از ضعف در خود نیافت. اتاقش این بار خالی بود و تنها فرهاد بود که روبروی پنجره ایستاده بود و به باغ مینگریست. فرهاد متوجه بیدار شدن هدیه گشت با خوشرویی بطرفش رفت و دستش را برای بلند کردن او دراز نمود و گفت: به به میبینم که گونه هایت شادابی خود را بدست آورده اند بلند شو و بیا کنار پنجره هوای تازه رخوت و سستی را از میان میبرد. با کمک او هدیه بلند شد و با هم به کنار پنجره رفتند. نسیمی که میوزید هدیه را سر حال آورد. فرهاد در گنجه را گشود و لباس هدیه را خارج ساخت و گفت: اگر میخواهی به مهمانی سر وقت برسیم بهتر است آماده شوی آرایشگر مادر مدتی است که منتظر است پس عجله کن.

هدیه میخواست بگوید که اگر امکان دارد از رفتن به آنجا منصرف شوند که نگاه نافذ فرهاد با دیده اش تلاقی نمود و پیش از آنکه او لب به سخن باز کند فرهاد گفت: من و تو امشب به مهمانی میرویم پس بهانه نیار و خود را آماده کن. فرهاد وقتی اتاق را ترک کرد آرایشگر خانم فهمی وارد شد و با خوشرویی بوسه ای بر گونه هدیه نواخت و گفت: بهتر است صورتتان را کمپرس آب سرد کنم. هدیه زیر انگشتان ماهر آرایشگر چون مجسمه ای متحرک نشسته بود و او با مهارت و چالاکی کارها را یکی پس از دیگری انجام داد. وقتی دست از کار کشید و نیم تاج ماه را بر روی گیسوان هدیه قرار داد با گفتن وای... چه زیبا شدید قدمی به عقب برداشت و به شاهکاری که خلق کرده بود نگاه کرد. بعد زیر بازوی هدیه را گرفت و گفت میخواهم در پوشیدن لباس کمکتان کنم. هدیه با لبخندی از او تشکر کرد.

وقتی آندو را ترک کردند مستخدمین با دیدن آنها بر جای ایستادند و با تحسین و شگفتی به او نگریدند. کیف کوچک پولک دوزی شده و کفشهایی که ستاره های کوچک روی آن میدرخشیدند و از او فرشته ای زیبا ساخته بود. فرهاد در لباس فراگ مشکی رنگش به او نزدیک شد و گفت شما ستاره مهمانان خواهید بود و همانطور که مادر آرزو دارد در مهمانی خواهید درخشید. خانم فهمی کنار گوشش را بوسید و اشک شوق را در دیده پنهان ساخت و زمزمه کرد ت. ملکه مهمانان هستی امیدوارم مهمانی خوش بگذرد. هدیه گفت: با نبودن شما من چیزی کم دارم چه خوب میشد اگر شما هم می آمدید. خانم فهمی با او همگام شد و گفت: فرهاد با توست او از تو مراقبت میکند. بروید تا دیرتان نشده اما فراموش نکن وقتی باز گشتید مستقیما به اتاقم بیایید. ورود به آنها به ضیافت با صدای بلند اعلام شد و آندو دوشادوش یکدیگر قدم به تالار بسیار وسیع و مجللی گذاشتند که مهمانان زیادی در آن تجمع کرده بودند خانمی از مهمانان جدا شد و چند قدم به طرف آنها گام برداشت. هدیه در نگاه اول خانم نخست وزیر را

شناخت و در هامنحال فرامین مادام لیدیا را بخاطر آورد و دستورالعملهای او را مو به مو اجرا نمود بطوریکه بانوی نخست وزیر با تعجب پرسید آیا قبلا به چنین ضیافتهایی دعوت شده بودید؟ هدیه خیلی آرام و خونسرد جواب داد خیر. این اولین بار است. خانم نخست وزیر در حالیکه آثار شگفتی در چهره اش هویدا بود تبسمی کرد و افزود اما بسیار خوب تعلیم گرفته اید بگونه ای که هیچ کس نمیفهمد. خوشحالم که آمدید بیایید با مهمانان آشنایتان کنم. هدیه به هر یک از مهمانان که معرفی میشد زیباییش مورد تحسین و تمجید قرار میگرفت وقار و متانتی که او از خود نشان میداد باعث گشتند که طرف توجه اکثر مهمانان گردد. با وارد شدن خانواده آقای امجد هدیه دلگرم شد و وقتی دو دوست در کنار یکدیگر قرار گرفتند چند دقیقه ای زیبایی یکدیگر را ستودند. هدیه در آن شب افتخار آشنایی با آقای نخست وزیر را و پسرش را یافت و در اولین دور رقصی که انجام گرفت فرهاد و بهاره با یکدیگر رقصیدند و هدیه با پسر آقای نخست وزیر یکبار رقص برای هدیه کافی بود تا دریابد که او لیاقت همسری بهاره را ندارد. از آغاز رقص هدیه بقردی سخنان عاشقانه توسط پسر نخست وزیر شنید که آرزو کرد هر چه زودتر آهنگ به اتمام برسد. گروه ارکستر روی سن گردانی نشسته بودند که با چرخش آرام سن جای نوازندگان تغییر میافت. وقتی ارکستر از نواختن باز ایستاد او نفس راحتی کشید اما راحتی اش چندان نپایید و پسر آقای نخست وزیر در حالیکه به پیشخدمتی که سینی نوشابه در دست داشت اشاره میکرد گفت: آسمان پرستاره در انتظار ملکه ستاره هاست. اجازه بدهید شما را در این راه همراهی کنم. از میان گیلاسها دو تا برداشت اما منصرف شد و آنرا به سینی بازگرداند و گفت بهتر است نوشابه را در زیر آسمان پرستاره بنوشیم. هدیه نمیدانست که چه باید بکند با چشم نگاهی به میان مهمانان انداخت و فرهاد را دید که او را مینگرد چنان نگاه التکاس آلودی به فرهاد کید که او از حلقه مهمانانی که خود را برای شروع رقص مجدد آماده میکردند گذشت و خود را به هدیه رساند و گفت: افتخار این رقص را به من میدهید؟ هدیه با خوشحالی پذیرفت و خود را از کمند پسر نخست وزیر رهانید.

فرهاد با کلام کنایه آمیز پرسید: چرا دل عاشق خود را شکستید او اگر چاره داشت سر من را با شمشیر از تن جدا میکرد. من با دعوت از شما به رقص نفرین ابدی را برای خود خریدم. هدیه گفت: این ضرب المثل را شنیده اید که تب تند زود عرق میکند؟ فرهاد با تکان سر تایید کرد. عشق داغ این آقا هم زود سرد میشود کافی است در همین امشب مهمان دیگری برسد خواهید دید که دست از من میشوید و به او رو میکند. بعد خنده کوتاهی کرد و افزود بنظر آن آقا من ملکه ستاره ها هستم و میگفت ستاره های آسمان در انتظار دیدار من بسر میبرند آیا ممکن است از شما بخواهم مرا در دیدن این سان همراهی کنید. فرهاد منظور او را درک کرد و خیلی آرام بگونه ای که رقص دیگران را خراب نکنند از میان آنها جدا شدند و از سالن بیرون رفتند باغ زیر نور چراغهای الوان میدرخشید آنها روی صندلیهای راحتی نشستند و به اشاره فرهاد پیشخدمتدو نوشابه خنک مقابلشان قرار داد. فرهاد با نگاهی تحسین آمیز به او نگریست و گفت میخواهم بگویم که واقعا زیبا شده اید تمت میترسم کلام شما را برنجانم و فکر کنید که... هدیه حرفش را قطع نمود و گفت: میخواهید بگوید؟ مگر نگفتید؟ من ابراز محبت شما را میپذیرم و خوشحالم چرا که میدانم ابراز محبت از جانب شما بخاطر رشته فامیلی است که ما را به هم پیوند میدهد و غیر از آن نمیتواند باشد. درست درک کردم؟ فرهاد در مقابل سادگی کلام او سکوت نمود و فقط با تکان سر حرف او را تایید کرد. وقتی هر دو به سالن بازگشتند بهاره خود را به آنها رساند و گفت شما کجا غیبتان زد؟

هدیه گفت رفتیم تا کمی هوای تازه استنشاق کنیم. بهاره دست او را گرفت و گفت: میخواهم با تو صحبت کنم. فرهاد آنها را تنها گذاشت. بهاره هدیه را به گوشه ای از سالن برد و روی مبلی کنار خود نشاند و پرسید: قول. قرارمان را که

فراموش نکرده ای؟ هدیه گفت نه فراموش نکردم. برق شادی در چشمان بهاره درخشید و گفت: خوب بگو کیومرث را چگونه دیدی آیا او زیبا و دوست داشتنی نیست؟ هدیه بگونه ای نشسته بود که میتوانست تمام مهمانان را بنگرد برای آنکه جواب قانع کننده ای به هدیه بدهد بدنبال کلماتی میگشت. جامهای پیاپی که کیومرث خالی مینمود و نگاههای هوس آلود او در هدیه نوعی انزجار بوجود آورده بود اما برای آنکه قلب دوستش را نشکند گفت: او در اونیفورم نیروی دریایی بسیار زیباست اما عشق مفرطی که در نوشیدن نشان میدهد او را در تصمیم گیری مردد میسازد. اگر حقیقتش را بخواهی من اگر بجای تو بودم او را انتخاب نمیکردم بلند شو و در کنارم بنشین و تماس لبهائیش را بر روی گردن آن خانم نگاه کن! بهاره بلند نشد اما به گونه ای چرخید که توانست آندو را ببیند. لحظه ای کوتاه آنان را نگریست و وقتی بجانب هدیه برگشت هدیه قطره اشکی را در حال سرازیر شدن در صورت بهاره دید. دلش سوخت و دستهای او را در دست گرفت و گفت: منو ببخش نمیخواستم تو را ناراحت کنم ولی اسن حقیقت را باید درک کنی که او مرد ایده آلی نخواهد بود. با روحیه حساسی که تو داری اینگونه زندگی نمیتواند سعادتت برای تو بدنبال داشته باشد. چون دوستت دارم و چون به دوستی با تو مباهات میکنم نمیتوانم نسبت به سرنوشت و خوشبختی ات بیتفاوت باشم. بهاره گفت: تو دوست خوبی هستی و متشکرم از اینکه بفکر سعادت منی حرفهای تو را قبول دارم و خودم نیز به این نتیجه رسیده ام که او بعد از ازدواج به من وفادار نخواهد ماند اما در مقابل نگاه کیومرث همه چیز را فراموش میکنم. من دختر بی اراده ای هستم و میدانم که نمیتوانم مقاومت کنم دوستت دارم و این چیزی است که میدانم.

هدیه متوجه نزدیک شدن کیومرث به آنها شد و به بهاره گفت: خودت را کنترل کن کیومرث بطرف ما میاید. جوان عاشق پیشه وقتی مقابل آنها رسید چشمان سرخش را به هدیه دوخت و گفت: آهنگ زیبایی است بلند شوید و به همه نشان دهید که هیچکس چون شما نمیرقصد. هدیه تبسمی کرد و گفت: متشکرم من امشب زیاد رقصیده ام و چون کمی کسالت دارم عذر مرا بپذیرید. جوان مست کنار هدیه نشست و در حالیکه به بهاره نگاه میکرد گفت: شما هر چقدر دلتان میخواهد برایم ناز کنید من به ناز کردن خانمها عادت دارم. بعد به بهاره اشاره کرد و گفت همین دختر زیبا را که میبینید روزی چون شما بود اما کم کم رام شد و حالا چون سگ وفاداری مراقب من است حتی اگر او را بزخم و از خانه بیرون کنم مطمئنم که تا صبح پشت این در خواهد نشست. کلمات توهین آمیز او هدیه را منقلب ساخت و بی آنکه بداند چه میگوید گفت مرد گرگ صفتی چون شما باید هم اینگونه بیندیشد و دختری را که از جان و دل دوستش دارد سگ خطاب کند اما من دوستم را فرشته معصومی میدانم که در دان شیطانی اسیر شده است و بعد رو به بهاره کرد و گفت: امیدوارن با حرفهایی که از عاشق دروغینت شنیدی از خواب بیدار شوی و تا دیر نشده خود را از دام او برهانی. کیومرث فقهه بلندی سر داد و در مقابل چشمان حیرت زده هدیه دست بهاره را گرفت و در حالیکه او را در آغوش میکشید گفت: سگ با وفای من از حرفهای اربابش نمیرنجد اینطور نیست عزیزم؟ نگاه دو دوست با هم تلاقی کرد و هدیه عجز را در چشمان دوستش دید. وقتی آندو در صف رقصندگان ایستادند هدیه خود را شکست خورده یافت بغض و خشمی که وجودش را فرا گرفته بود تنفس را برایش دشوار ساخت با شتاب سالن را ترک کرد و خود را به بالکن رساند. بی اختیار اشکهای گرمش به روی گونه روان شدند و او برای مهار آنها هیچ کوششی نکرد. با گذاشته شدن دستی به روی شانه اش به عقب نگریست و فرهاد را دیدی خود را در آغوش او افکند و سرش را روی شانه فرهاد گذاشت و با صدای بلند گریست. خوشبختانه در آن هنگام کسی روی بالکن نبود تا گریه

او را ببیند. وقتی عقده اش خالی شد فرهاد دستمال ابریشمی زیبایی را از داخل کیف هدیه خارج کرد و پرسید: آرام شدی؟

هدیه سرش را تکان داد و دستمال را گرفت. فرهاد گفت: بهاره با انتخاب کیومرث غرورش را شکست ولی در حقیقت او خود را کوچک و خوار کرد تو نباید از او رنجشی بدل راه دهی عشق چشم او را بروی حقایق بسته است و نمیگذارد او عاقلانه فکر کند. من هم با تو هم عقیده ام و کیومرث را مرد خوبی میدانم آیا حرفهایی را که در کتابخانه به تو زدم به یاد داری؟ بهاره ایده آتش را یافته است او دختر عاشقی است که بدیها و رزالتهای مرد مورد علاقه اش را نمیبیند و اگر هم ببیند فکر میکند که میتواند او را اصلاح سازد. نصایح تو و دیگران نمیتواند او را قانع کند پس باید گذاشت تا خودش تجربه کند.

هدیه که آرام گرفته بود گفت: اما این تجربه برای او گران تمام میشود.

بله! تجربه سختی است اما کاری از دست تو ساخته نیست تو آنچه را که میدانستی گفتی و از خطر بر حذرش داشتی اما متاسفانه دوست تو طالب ریسک است و به خودش میگوید با برنده میشوم یا بازنده و ما تنها کاری که میتوانیم انجام دهیم اینست که دعا کنیم تا در این راه موفق شود. هدیه به آسمان نگر نیست لکه ابری میرفت تا روی ماه را ببوشاند قلبش گواهی داد که بهاره در راهی که پیش گرفته است شکست خواهد خورد. شام بصورت سواره انجام گرفت و فرهاد برای صرف غذا مکان ساکت و دنجی را انتخاب کرد و شام را آندو در آرامش صرف کردند. هوای مطبوع و محیط شاعرانه باعث گشت که آندو دیگران را فراموش کنند و از مسائلی صحبت کنند که هر دو طالب شنیدنش بودند. وقتی مهمانی به پایان رسید هدیه احساس خوشحالی و رضایت مینمود بطوریکه وقتی راه بازگشت را پیش گرفتند در حالیکه دیده بر هم میگذاشت گفت: مهمانی خیلی خوبی بود. فرهاد نیم نگاهی به صورت او افکند و گفت خوشحالم از اینکه به تو خوش گذشت اما دلم برای پسر آقای نخست وزیر میسوزد. هدیه با تعجب پرسید چه گفتی؟ برای کیومرث دلت میسوزد؟ فرهاد خندید و گفت بله دلم به حالش میسوزد میخواهی بدانی چرا؟ هدیه گفت بهر دلیل که باشد دلسوزی برای او بی جهت است. فرهاد گفت: وقتی من و تو وارد سالن شدیم من بخوبی او را میدیدم تا چشمش به تو افتاد دستش را بهم سائید و مثل یک گرسنه که بدنبال غذا باشد بطرف ما آمد اما اطلاع نداشت که روی این غذای مطبوع را لفل تند هندی پوشانیده اند تا خواست لقمه را بدهان بگذارد بوی تند لفل شامه اش را آزرده و او را به عطسه انداخت. هدیه قاه قاه خندید و گفت: چرا از میان تمام تشبیهات غذای لفل زده را انتخاب کردی؟ فرهاد گفت: چون خودم امشب غذای هندی خوردم و از تندی آن هنوز زبانم میسوزد.

-هان حالا فهمیدم چرا مرا به لفل تشبیه کردی. اما اگر نمیرنجی باید بگویم تشبیه زیبایی نیست.

-بله حق با توست در مقابل ملکه ستاره ها تشبیه لفل بی مسماست. بعد با لحنی طنز و پوزش خواهانه اضافه کرد مرا عفو کنی بانوی من. هدیه از کلام او به یاد فرزند افتاد و با خود فکر کرد که فرهاد نیز مانند برادرش طبع شوخی دارد. لحظه ای سکوت میانشان بوجود آمد. فرهاد گفت: آیا دلت میخواست به جای من فرزند تو را همراهی میکرد؟ سئوالش هدیه را بفکر فرو برد و جوابی حاضر ندانست. فرهاد این مطلب را درک کرد و گفت: خودم جوابش را میدانم. هدیه گفت چگونه است که تو جواب را میدانی و من میدانم؟ فرهاد خندید و گفت مثل من نیستی. اشاره فرهاد به نیرویش کلمات خانم حیدری را به یاد هدیه آورد و ترسی نامحسوس وجودش را گرفت با صدای آرام لرزانی گفت: من از نیرو میتروم. فرهاد خشمگین شد و با پرخاش گفت: چرا باید بترسی؟ مگر من با تو چه کرده ام و چه آسیبی به تو رسانده ام؟ بخدا سوگند در این مدتی که تو در کنار مایی همیشه سی کرده ام تو را از خطرات دور

نگهدارم مگر من میتوانم به کسی که بیشتر از جانم... کلامش را ناتمام گذاشت و آه بلندی کشید با خستگی گفت مطمئن باش تا روزی که زنده ام نخواهم گذاشت گزندی به تو برسد و از تو میخواهم و باید به من قول بدهی که این ترس و وحشت را از خودت دور کنی. هدیه آرامش خود را به دست آورد گفت قول میدهم. فرهاد مسیر صحبت را به نقاشی کردن هدیه تغییر داد و تا رسیدن به ویلا روی این مطلب سخن گفتند. ویلا در سکوت فرو رفته بو. پاسی از شب میگذشت و همه در خواب بودند. هدیه پرسید: یعنی عمه تا این ساعت بیدار مانده است؟ فرهاد در پارکینگ را به آرامی گشود و گفت: نه همه خوابیده اند. صبح گزارش مهمانی را میدهیم. آنها اتومبیل را پارک کردند و فرهاد هدیه را تا اتاقش بدرقه نمود و با گفتن شب بخیر از یکدیگر جدا شدند.

صبح هدیه هنوز در بستر بود که خانم حیدری با چند شاخه گل تازه وارد شد. به سلام و صبح بخیری که از طرف هدیه بیان شد به سردی پاسخ گفت و در حالیکه پشت خود را به هدیه نموده بود و گلی را در گلدان کریستال میگذاشت با لحنی تحکم آمیز پرسید امروز اینجا را ترک میکنید؟ به انتظار پاسخ هدیه نماند و ادامه داد یا خودتان اینجا را ترک میکنید یا کاری میکنم که از آمدنتان به اینجا پشیمان شوید. بعد صورت رنگ پریده و چشمان خیره خود را به صورت هدیه دوخت و ادامه داد انتخاب راه با خود شماست فقط این را میگویم که اگر بمانید هم به خود و هم به فرهاد آسیب میرسانید. پیش از آمدن شما او مرد خوشبختی بود به کارش علاقه داشت و میدانست وقتی به خانه بازگردد کسی هست که حرفش را بفهمد منظورم را میفهمید؟ اما شما آرامش را از او سلب کرده اید و با حضورتان در این خانه به او آسیب وارد میکنید اگر او دوست شماست و اگر حقیقتا به پسر عمه تان علاقه دارید از اینجا بروید و بگذارید ما چون گذشته به زندگی خود ادامه دهیم.

هدیه گفت: از کجا بدانم که وقتی رفتم او آسیب نمیبیند؟ مگر شما نگفتید که او بمن علاقه پیدا کرده است شاید اگر بروم... خانم حیدری خود را نزدیک تخت رساند و بر لب آن نشست و این بار با لحنی دلسوزانه گفت: خاطرت جمع باشد من بخوبی از او مراقبت میکنم علاقه او هنوز تا بدان حد نرسیده که موجب بیماریش گردد اما شما هر چه بیشتر اینجا بمانید برای او زیانبار تر است. هدیه بستر را ترک کرد و در حالیکه ربدوشامبرش را میپوشید گفت: من به حرفهای شما اطمینان ندارم ولی از اینجا میروم اما این را بدانید که اگر بفهمم او به وجودم احتیاج دارد علی رغم تمام حرفها برمیگردم. خانم حیدری لبخند مرموزی بر لب آورد و گفت: بسیار من خودم این قول را بشما میدهم که اگر دیدم فرهاد به وجودتان نیاز پیدا کرد خبرتان کنم حالا راضی شدید؟

بله اما نمیدانم چگونه و به چه بهانه ای اینجا را ترک کنم؟ خانم حیدری گفت: قبلا نیز بشما گفتم که میتوانید دلتنگی را بهانه سازید و یا کلاس نقاشی را عنوان کنید من کمکتان میکنم اما به شما هشدار میدهم که هیچکس نباید از توافق ما آگاه شود من همانقدر که رام و سر به راه هستم به همان اندازه نیز میتوانم وحشی و خطرناک شوم این را بخاطر داشته باشید. بر روی نیمکت در زیر آلاچیق زیبا هدیه و عمه اش نشسته بودند و فرنگیس به حرفای هدیه گوش میکرد. او و قایم مهمانی را باز گفت. وقتی به انتهای کلامش رسید در حالیکه سرش را به زیر انداخته بود و از نگاه بر صورت فرنگیس حذر میکرد افزود عمه جان با اجازه تان میخواهم امروز به خانه برگردم بی اندازه احساس دلتنگی میکنم و در ضمن باید در کلاس هم حاضر گردم. در این مدت از محبتهای تک تک شما برخوردار شدم و روزهای خوشی را در کنار شما سپری کردم ولی....

فرنگیس حرفش را قطع کرد اما هدیه تو نباید بروی میدانم که دلت برای آرش و عاطفه تنگ شده اما اگر تنها بهانه ات دیدار آنان است هم اکنون تلفن میکنم و دعوتشان میکنم که به اینجا بیایند خوب چه میگوی؟

از لطفان متشکرم اما اجازه بدهید بروم غیبت طولانی من و حاضر نشدن در کلاس موجب میشود که اخراج شوم. آیا شما به این امر راضی هستید؟

از چه زمانی کلاست آغاز میگردد؟

به درستی نمیدانم شاید تا بحال دایر شده باشد.

اگر نشده بود چی؟

هدیه میدانست که عمه اش میخواهد بهر طریق که شده او را نکه دارد اما چیزی که عمه نمیدانست این بود که باید او از آن خانه برود. فرنگیس وقتی سکوت هدیه را دید تکرار کرد اگر رفتی و دیدی که کلاس هنوز دایر نشده باز میگردی؟

نمیدانم عمه ان نمیتوانم قول بدهم. باز گشت مجدد من به عواملی بستگی دارد که نمیدانم و نمیتوانم عنوان کنم. اجازه بدهید به زمان واگذار کنم اینطور بهتر است با قاطعیت در مورد آینده سخن گفتن اشتباه است. اما دلم میخواهد این را باور کنید که من در اینجا خیلی راحت بودم و از همصحبتی با شما لذت میبردم.

فرنگیس دست هدیه را گرفت و گفت: خوشحالم کردی دلم نمیخواهد برنامه ات را بر هم بریزم هر طور که مایلی عمل کن و این را بدان که در این خانه همیشه بروی تو و پدر و مادرت باز است من هم از همنشینی و هم صحبتی بت تو احساس راحتی میکردم و بی اندازه به بودنت در اینجا عادت کرده ام دلم میخواهد در اولین فرصتی که بدست آوردی باز گردی. هدیه نگاهی از مهر و سپاس بر او افکند. و آنگاه قدم زنان به سالن بازگشتند. اگر چه بازگشت هدیه به خانه باعث مسرت آرش و عاطفه گشت اما آندو پس از گذشت چند روز دریافتند که دخترشان آن دختر شاد گذشته نیست. در جمع حضور دارد اما گویی تنهاست. بیشتر دوست دارد در اتاقش باشد و نقاشی را بهانه میسازد. آنها نمیدانستند که در ویلا چه اتفاقی بوقوع پیوسته است که هدیه را گوشه نشین کرده. تلاشهای عاطفه هم برای آنکه خود را به هدیه نزدیک سازد و بتواند علت ناراحتی و انزوای او را دریابد به نتیجه نرسید و پدر و مادر تصمیم گرفتند هدیه را آزاد بگذارند تا هر وقت که مایل بود خودش لب به سخن باز کند. روزها از پس یکدیگر میگذشتند و هدیه روز به روز منزوی تر میگشت تنها زمانی که فرنگیس برای دیدار آنها میامد هدیه از لاک خود بیرون میامد و با خوشرویی یکدیگر را ملاقات میکردند اما وقتی او میرفت همه چیز پایان میگرفت.

عاطفه حس کرده بود که رابطه ای میان آمدن فرنگیس به خانه آنها و رفتار هدیه وجود دارد. او میدید که دخترش چه سان مشتاق شنیدن اخباری است که فرنگیس بیان میکند. وقتی آنچه را که دریافته بود با همسرش در میان گذاشت دریافت که آرش نیز به همان نتیجه رسیده زن و شوهر میدانستند که دخترشان عاشق شده اما علت اندوه و اخم او را نمیدانستند. تا اینکه عاطفه مصمم شد با دخترش صحبت کند. هنگامی که هدیه از آتلیه بازگشت تابلوی بزرگی به همراه داشت وقتی با کمک یکدیگر آنرا به دیوار سالن نصب کردند عاطفه تابلوی بسیار آشنایی را دید با تعجب پرسید این باغ عمه ات نیست؟ بعد از سادی دو دست را بر هم کوبید و اضافه کرد خدای من این تویی و این هم فرهاد است چقدر این تابلو زنده است درست مثل اینکه هم اکنون در باغ هستیم. صورت هدیه از شادی گلگون شد و گفت: استاد هم همین عقیده را دارد میگید تابلوی زنده ای است خوشحالم که مورد توجه قرار گرفته.

عاطفه هدیه را در آغوش کشید و گفت: ما بوجود تو افتخار میکنیم هدیه گریست دلش میخواست فرهاد هم در این شادی با او شریک میشد اما عاطفه اشک او را اشک شادی تلقی نمود و در حالیکه موهای دخترش را نوازش میکرد

گفت: این تابلو از سایر کارهایت باارزشتتر است شاید دلیل آن وجود مردی است که در تابلو حضور دارد و یا آنکه تمرین و دقت باعث پیدایش خلق این شاهکار شده اند.

هدیه در میان گریه خندید و گفت: مادر غلو نکنید این تابلو زیباست اما شاهکار نیست.

عاطفه لبخند معنی داری زد و پرسید: چه چیز در این تابلو زیباست؟ آیا منظورت اینست و با انگشت به فرهاد اشاره کرد. هدیه سرخ شد و سر بزیر انداخت و در آنجا عاطفه یقین نمود که حدسش در مورد عاشق بودن دخترش صحیح بوده است. هدیه را کنار خود نشاند و گفت: دخترم آیا من و پدرت همیشه با تو دوست نبوده ایم؟ آیا روابط ما فقط در حد پدر و فرزندی است؟ اگر غیر از اینست پس چرا ما را محرم خود نمیدانی و چرا از مکنونات قلبی ات برایمان حرف نیمزنی؟ من و پدرت بخوبی میتوانیم احساس تو را درک کنیم پس چه عاملی باعث میشود تا تو از ما کنارگیری کنی. از روزی که بازگشته ای تغییر کرده ای تو دیگر آن هدیه گذشته نیستی ما میفهمیم که در تو تحولی بوجود آمده است اگر این تحول احساسی است باید با عقل و منطق با آن برخورد کنی و اگر محیط اشرافی توانسته چنین تغییراتی در تو بوجود آورد به ما بگو تا بدانیم و برای مشکل تو راه حلی بیابیم. من فکر میکنم حدس اولمان درست است اینطور نیست؟

هدیه آهی کشید و گفت نمیدانم فقط بی اندازه نگرانم.

آیا نگرانیت علت خاصی دارد؟

باور کنید نمیدانم اما احساس میکنم کسی در خطر است و هر آن منتظر پیام ناگواری هستم وقتی کار میکنم دلشوره ام کمتر است ولی بوقت بیکاری اضطراب به سراغم میاید فکر میکنم... آه مادر خواهش میکنم موضوع دیگری را مطرح کنید و مطمئن باشید که دخترتان هر چه در دل داشته باشد صادقانه به خانواده اش میگوید اما برای اینکه خیالتان را راحت کنم و میگویم که من تحت تاثیر محیط اشرافی قرار نگرفته ام زیرا تجمل و بی بند و باریهای آنها را نمیتوانم تحمل کنم و خوشبختانه عمه ام چون آنها نیست به این دلیل است که دوستش دارم و از مصاحبت او لذت میبرم. عمه ام بلند پرواز است اما پای بند اصول انسانی نیز هست و این امتیاز بزرگی است با موقعیتی که عمه در جامعه دارد اگر چون دیگر زنان اشرافی بود نمیتوانست عفت و پاکدامنی اش را حفظ کند. اما او در عین حال که زن است و یک زن پر احساس و پر عاطفه اما اقتدار یک مرد را هم داراست و همین باعث میشود تا مردان جرات نیابند به او نزدیک شوند منظورم را درک میکنید؟

عاطفه سر تکان داد و گفت: بله درک میکنم او بیوه زنی نجیب و پاکدامن است من خوشحالم که روابطمان ادامه پیدا کرده است اما تو بمن نگفتی که به چه علت نگرانی و این پریشانی و اضطراب از کجا سرچشمه میگیرد آیا میان تو و فرهاد اتفاقی روی داده؟ آیا او به تو هشدار داده؟ منظورم اینست که آیا او تو را از چیزی ترسانده؟ نه مادر هرگز او مرا از هیچ چیز ترسانده و اتفاقا بر عکس او از من خواسته تا ترس و وحشت را از خود دور کنم. او بمن گفت تا زمانی که زنده است هرگز نمیگذارد آسیبی بمن برسد. اما من برای خود اوست که میترسم قطرات درشت اشک از دیده اش فرو ریختند.

عاطفه با تعجب پرسید برای چه باید بترسی آیا کسی او را تهدید به مرگ کرده است؟

نه مادر کسی او را تهدید به مرگ نکرده اما میدانم با احساسی که نسبت بمن پیدا کرده نابود میشود.

عاطفه از حرفهای هدیه چیزی نفهمید با نگرانی گفت: من نمیفهمم تو چه میگویی اگر ممکنه کمی واضحتر صحبت کن. هدیه گفت: بیش از این نمیتوانم چیزی بگویم خواهش میکنم اصرار نکنید و این را نیز بدانید که اگر گفتگوی ما

به خارج از منزل رخنه کند مصیبت به سراغمان میاید شاید حالا هم آمده باشد من نمیدانم. عاطفه مات و مبهوت و سر در گم از گفته های بصورت او خیره شده بود با صدای درد آلودی گفت: من از کلام تو هیچ تفهیمدم اما مطمئن باش این سخنان فط مابین من و تو زده شد و حتی اگر بخواهی پدرت را هم در جریان نمیگذارم. هدیه دست او را گرفت و با قدردانی فشرد و گفت: بله اینطور بهتر است همه چیز با گذشت زمان درست میشود این را بشما قول میدهم. تابستان فرا رسیده بود و هدیه بیشتر وقت خود را در اتاقش به کشیدن تابلو میگذرانید. استاد به او قول داده بود که در مهرماه نمایشگاهی از کارهای او ترتیب دهد و هدیه خود را برای آنروز آماده میکرد.

یک روز صبح وقتی از اتاقش خارج شد در میان پله ها صدای عمه اش را شناخت با عجله پایین آمد و مادر و عمه اش را در سالن پذیرایی دید. پدر رفته بود و آن دو زن با هم مشغول صحبت بودند. فرنگیس با دیدن هدیه سعی کرد قطره اشک را از گوشه چشمش پاک کند و در حالیکه خود را خندان نشان میداد برادرزاده اش را در آغوش کشید و صورت او را بوسید. آندو از دیدار یکدیگر بقدری شادمان شدند که اندوه را فراموش کردند. وقتی آندو با هم به گفتگو نشستند عاطفه فرصتی یافت تا برای پذیرایی سالن را ترک کند. موفقیت هدیه در زمینه نقاشی بگوش عمه اش رسیده بود و او با سربلندی از آن نام میبرد و به هدیه گفت برای فرزند و فرزین هم نوشته ام که در مهرماه نمایشگاهی از آثارش بر پا میشود. هدیه با تعجب گفت: عمه جان شما از کجا میدانستید که نمایشگاه مهرماه برپا میشود چون همین دیشب بود که استاد این خبر را بمن داد. فرنگیس نیز تعجب کرد و گفت: اما 3 روز پیش فرهاد این خبر را اعلام کرد و در همان زمان من هم مشغول نوشتن نامه به فرزند بودم او از من خواست تا این مطلب را برای فرزند بنویسم. فرنگیس نفس بلندی کشید و گفت: خب چون این موضوع از جانب فرهاد ابراز شده جای تعجبی باقی نمیمان منظورم را که میفهمی؟

بله عمه جان میفهمم و خوشحالم از اینکه میبینم پیش از آنکه من خوشحال شوم شما خوشحال شده اید. حالا بگوئید بینم حال پسر عمه پیشگوی من چطور است؟ ابری از اندوه صورت فرنگیس را پوشاند و زیر لب زمزمه کرد خوب است.

زنگهای خطر برای هدیه بصدا در آمدند با نگرانی پرسید: عمه اتفاقی افتاده؟ در همین زمان عاطفه با سینی چای وارد شد و سوال هدیه را شنید بجای فرنگیس عاطفه گفت: چیز مهمی نیست عمه ات خیالاتی شده فکر میکند فرهاد خدایی نکرده دچار جنون شده است. هدیه با صدای بلند تکرار کرد جنون؟ یعنی چی عمه جان چرا فکر میکنید فرهاد خان دچار جنون شده؟

فرنگیس به تابلو نگاه کرد و دیده اش را روی فرهاد ثابت گرداند و گفت در این تابلو فرهاد چقدر شاداب است آیا براستی چنین برخوردی در باغ داشتید؟ هدیه فهمید عمه اش طفره میروود و مایل نیست صحبت کند اما او میخواست بداند که چه اتفاقی در ویلا روی داده است از این رو خیلی مختصر گفت: بله عمه جان این تابلو مربوط به زمانی است که ما تازه به خانه شما آمده بودیم همان روز که مرا با کفشهای از شکل افتاده غافلگیر کردید یادتان است؟ عمه لبخندی زد و گفت بله یادم میاید و در همان روز بود که از تو خواستم تا مسئله کفش را بمن واگذار کنی دلم نمیخواست یک کفش بی اهمیت باعث شود تا شما به تهران باز گردید من تازه شمارا یافته بودم و حاضر نبودم به هیچ قیمتی شما را از دست بدهم. هدیه فنجان چای و یک قطعه کیک را مقابل عمه اش گذاشت و گفت چایتان سرد میشود میل کنید.

فرنگیس حبه قندی در فنجان انداخت و همانطور که مشغول هم زدن بود بی مقدمه گفت: شما باید با من به کرج بیایید من دیگر نمیتوانم تحمل کنم رو به عاطفه نمود و ادامه داد خواهش میکنم با من بیایید حاضرم هر چه دارم بدهم اما در عوض فرهاد را داشته باشم. عاطفه گفت: میفهمم چه میگویید تو مادری و هر مادری حاضر است هستی خود را بخاطر فرزندش فنا کند اما تو خیلی مسئله را بزرگ میکنی. اتفاقی برای فرهاد نیفتاده که تو اینطور نگران شده ای خارج نشدن فرهاد از خانه و ندیدن دوستانش نمیتواند عامل بیماری باشد شاید خسته است و میخواهد استراحت کند. فرنگیس با پریشانی گفت: پس چرا شبها گریه میکند چرا وقتی مرا میبیند بجای اینکه مرا ببوسد مرا بو میکند چرا اجازه نمیدهد در خیابان پشت ساختمان کسی رفت و آمد کند؟ چرا میخواهد کارخانه و املاک را بفروشد؟ در صورتی که به من قول داد آنها را اداره میکند؟ چرا گاهی میخندد و یکباره میزند زیر گریه این نشانه ها چیست؟ من میدانم بیمار است به خود او هم گفته ام اما به حرفم میخندد و میگوید مادر بیمار نیستم هیچ چیز نمیتواند بمن آسیب برساند. اما عاطفه بخدا سوگند او بیمار است! خانم حیدری خیلی تلاش میکند تا او را آرام سازد اما میدانم که بیفایده است خانم حیدری قول امروز و فردا را میدهد اما از دست او هم کاری ساخته نیست. من روزهای اول فکر میکردم که تنها کسی که میتواند به فرهاد کمک کند اوست. چون همیشه آنها با هم بودند و چون دو دوست صمیمی از اسرار یکدیگر واقفند. اما متأسفانه او هم نتوانست کمکی کند. عاطفه از تو میخواهم که با آرش صحبت کنی و متقاعدش کنی که به کرج بیایید آن دو از نظر اخلاقی بهم شبیه هستند شاید برادرم بتواند بفهمد که فرهاد چش شده. دست فرنگیس میلرزید و فنجان چای را بزحمت در میان انگشتانش نگه داشته بود.

عاطفه گفت بسیار خوب ما هر دو با او صحبت میکنیم ولی خواهش میکنم خودت را کنترل کن اینطور که هدیه میگوید تو قلبت ضعیف است بخاطر فرهاد هم که شده خودت را زجر مده. سخنان عمه تمام حقایق را برای هدیه باز گو کرد. فرهاد صدمه دیده بود آنها از طرف او چگونه میتوانست بصورت عمه اش نگاه کند چطور میتوانست بکسی که چون مادر دوستش داشت بگوید که عامل بیماری فرزندت روبرویت نشسته اگر پدر موافقت کند و آنها به کرج بروند با خانم حیدری چگونه باید کنار بیاید؟ مگر او قول نداده بود که اگر تغییری در فرهاد دید به او خبر دهد پس چرا این کار را نکرد؟ در یک لحظه تصمیم گرفت با او مبارزه کند با خود گفت: هر اتفاقی روی دهد نخواهم گذاشت خانم حیدری موفق گردد ما یکدیگر را دوست داریم و او باید بداند که منم دوستش دارم و وجودش برایم عزیز است.

وقتی آرش به منزل آمد و از جریان اطلاع پیدا کرد و دش پیشنهاد نمود که بهتر است با فرهاد گفتگو کند. شب بود که حرکت کردند و زمانی به ویلا رسیدند که همه در خواب بودند خانم فهیمی زنگ خبر را فشرد و بلافاصله خانم راد وارد شد. او با دیدن مهمانان با خوشرویی خیر مقدم گفت و برای بیدار کردن مستخدمین رفت وقتی باز آمد تا ببیند بانویش به چیز دیگری احتیاج دارد یا خیر. خانم فهیمی پرسید آیا امشب فرهاد را دیدی؟ خانم راد جواب داد من ندیدم اما خانم حیدری نزد ایشان بود و خود خانم حیدری هم برایشان غذا برد.

نه متأسفانه غذا دست نخورده به آشپزخانه برگشت. خام راد بدنبال سخن خود افزود: چراغ ساختمان هنوز روشن است و فکر نمیکنم آقای فهیمی خوابیده باشد.

فرنگیس آه عمیقی کشید و با خود زمزمه کرد خواب بر او حرام شده فرزند بیچاره ام شبها تا به صبح راهپیمایی میکند. بعد سر برداشت و به خانم راد نگریست و ادامه داد دستور بده اتاق مهمانان را آماده کنند دیگر با توکاری ندارم میتوانی بروی استراحت کنی خانم راد تعظیم کوتاهی کرد و از در خارج شد.

مهمانان پس از نوشیدن شربت خنک هر کدام برای استراحت به اتاقی که در اختیارشان قرار گرفته بود رفتند. هدیه نیز به همان اتاق سابق پای گذاشت کنار پنجره ایستاد هیچ چیز تغییر نکرده بود دلش میخواست فرهاد را ببیند اما از خانم حیدری وحشت داشت ناخود آگاه به یاد اتاق فرزند و تلویزیون مدار بسته افتاد لرزه ای وجودش را فرا گرفت و با خود گفت خانم حیدری سالهاست که در این خانه است و به خوبی به اسرار این خانه واقف است شاید اکنون که من اینجا ایستاده ام او اتاقم را زیر نظر گرفته است چه باید بکنم بهتر است بروم و در کنار مادرم بخوابم در آنجا نمیتواند بمن آسیبی برساند. ناگهان پشیمان شد و با خود گفت نه بهتر است در همین اتاق بمانم اگر خطری مرا تهدید کند بهتر است خودم اسیب ببینم مادرم باید دور از خطر باشد. با این فکر به بستر رفت اما نتوانست دیده بر هم بگذارد. با خود گفت شاید از این اتاق هم بشود ساختمان و اتاق فرهاد را کنترل کرد باید بگردم شاید دکمه ای بیابم چراغ آباژور اتاق را تا حدی روشن کرده بود هدیه ار فکر روشن کردن لوستر منصرف شد و در همان نور شروع به جستجو نمود. یادش آمد که فرزند دکمه کنار کتابخانه را فشرده بود و در اطراف کتابخانه شروع به جستجو نمود. اما دکمه ای نیافت. با خود گفت شاید پشت کتابها دکمه را پنهان کرده اند؟ خوشبختانه کتابخانه کوچک بود و او بسرعت کتابها را جابجا کرد. در قفسه دوم کتابها دکمه را یافت. فریاد خوشحالی اش را در گلو خفه نمود بدون درنگ دکمه را فشرده نیمه ای طبقه کتابخانه در حول محور چرخید و تلویزیونی نمایان شد. در کنار تلویزیون چندین دکمه به چشم میخورد چشمش را بست و یکی از دکمه ها را فشار داد. اتاقی پیش رویش نمایان شد اتاقی که بنظرش ناآشنا میآمد تخت دست نخورده بود و هدیه حدس زد اتاق رزرو مهمانان است. این بار دکمه دیگری را فشرده و اتاق فرزند را شناخت. اتاق تمیز و مرتب بود با خود گفت باید دکمه کنار اتاق فرزند را فشار دهم مسلما این یکی به اتاق فرهاد مربوط میشود. دست برد و آنرا فشرده اما از وحشت جیغی کشید. صورت خانم حیدری با چشمانی زل زده که به او مینگریست در تصویر ظاهر شد و همزمان با آن صدای خانم حیدری را شنید که گفت بالاخره طاقت نیاوردی و آمدی اما من نمیگذارم حاصل زحماتم را بر باد دهی از امشب هر چه دیدی بدان که تقصیر با خود توست من داشتم موفق میشدم اما تو با حضورت آن را خراب کردی تصویر ناپدید شد و هدیه از وحشت بیهوش بر زمین افتاد. وقتی بیهوش آمد نزدیک سپیده صبح بود در تمام عضلات بدنش احساس کوفتگی میکرد. به سختی بلند شد و کنار پنجره ایستاد چند نفس عمیق کشید وقتی روی برگرداند نگاهش به تلویزیون افتاد دکمه را فشرده و کتابخانه را به حالت اولش برگرداند. دیگر تاب ماندن در اتاق را نیاورد شنلی نازک روی شانه اش انداخت و از ویلا خارج شد عطر گلها و نسیم خنک را بجان خرید و در طول خیابانی که همیشه در آن قدم میزد شروع به قدم زدن کرد. هنوز به خیابان نرسیده بود که صدای پای توجعش را جلب کرد. خود را در پناه بوته های گل کشید و از ترس آنکه مبادا خانم حیدری است که به او نزدیک میشود نفس را در سینه حبس نمود. چشم بر هم گذاشت صدای پا در نزدیکیش توقف کرد و او با ترس و وحشت دیدگانش را آرام آرام گشود. از دیدن فرهاد که مات و مبهوت به او مینگریست نفس راحتی کشید. آندو بدون آنکه کلامی بر زبان آورند لحظاتی به یکدیگر نگاه کردند. نگاه آندو گویای همه چیز بود. در آن لحظه آنها فکر یکدیگر را میخواندند و با زبان بیزبانی با یکدیگر گفتگو میکردند. هدیه از میان بوته ها خارج شد و هر دو دوشادوش یکدیگر تا آخر خیابان رفتند صدای گامهای آنها سکوت پگاه را در هم میشکست هدیه روی نیمکتی نشست اما فرهاد چنین نکرد و به تنه دختی تکیه داد و در حالیکه دستهایش را زیر بغل پنهان ساخته بود به هدیه نگریست و با صدایی که هنوز از هیجان میلرزید گفت این بار هم شما را ترساندم اینطور نیست؟ هدیه گفت به ترسیدم اما اگر میدانستم تعقیب کننده شما بودم هرگز خود را مخفی نمیکردم.

بله حرفتان را باور میکنم چون شما عادت دارید فرار کنید آنهم در روز روشن و بدون خبر. اما من فرار نکردم و بدون خبر هم نرفتم عمه ام اطلاع داشت. فرهاد سر تکان داد و گفت: بله همه میدانستند جز آن کسی که باید بداند خب عیبی ندارد بگویند کی وارد شدید؟

شما که باید بدانید وقتی از پیش همه چیز را میدانید پس این را هم باید بدانید که ما کی وارد شدیم. فرهاد بار دیگر سر تکان داد و گفت: همه چیز را میدانم آنچه را که به خوشبختی تو مربوط میشود پیگیری میکنم م متاسفانه در این خانه برای تو خوشبختی وجود نداشت چون ترکش کردی! باید میرفتم و گمان کنم علت آنرا بدانی

فرهاد فریاد کشید از کجا باید بدانم من که پیش گو نیستم رفتن تو تنها یک دلیل میتوانست داشته باشد و آن اینکه افراد این خانواده دیگر برایت قابل تحمل نبوده و از محیط اینجا خسته شده بودی.

هدیه گفت قانع کردن شما دشوار است اما میگویم که اشتباه میکنید اگر افراد این خانواده قابل تحمل نبودند اکنون اینجا نبودم و نمیگذاشتم این صبح دلپذیر با شروعی کسل کننده آغاز شود. صدای مرغ خوش الحانی بگوش رسید و هر دو در سکوت به آواز پرنده گوش فرا دادند. هدیه سنگینی نگاه فرهاد را حس کرد وقتی به او نگریست هر دو بروی یکدیگر لبخند زدند و با یک لبخند رنجشها را فراموش کردند. در کنار یکدیگر شروع به قدم زیدن نمودند و از زیبایی طبیعت لذت بردند هیچکدام تمایلی به درون خانه رفتن از خود نشان ندادند. فرهاد در پارکینگ را بزا نمود و از ویلا خارج شدند. هر یک از آندو منتظر بود که دیگری سخن بگوید شاید میترسیدند که اگر لب به سخن باز کند راز درونش را پرده بیرون می افتد و در نزد دیگری رسوا میگردد و شاید هم هنوز از درجه عشق دیگری مطمئن نبود این بود که دلشان را به گوشه کنایه هی محبت آمیز خوش میکردند و به آینده امید داشتند. راه نسبتا طولانی را پیموده بودند خورشید کاملا طلوع کرده بود و گرما آزارشان میداد در سایه درختی ایستادند و نفس تازه کردند. فرهاد گفت: فکر میکنم از آن شب مهمانی قرنی گذشته است چه شب خاطره انگیزی بود! با آن که در اواسط مهمانی شما کسل و افسرده شده بودید اما خوشبختانه با خوشی به پایان رسید. از دوستان چه خبر؟ آیا میدانید چه میکند و سرانجام عشقش به کجا رسید؟

متاسفانه نه چون آنقدر سرگرم بودم که فرصت پیگیری نیافتم.

آه بله فاموش کیدم که هدیه عزیز ما هنرمند نقاشی است که تمام وقتش صرف هنر میشود و فرصت نیابد تا به دوستانش فکر کند.

لحن کنایه آمیز فرهاد هدیه را افسرده کرد و با خود فکر کرد اگر بداند که من چرا ترکش کردم و اگر بداند در این مدت دوری چی کشیدم اینگونه سخن نمیگوید. نگاهی به آسمان کرد و چند لکه ابر سپید را دید که در حال حرکت بودند. رو به فرهاد کرد و گفت بهتر است برگردیم دیگران از غیبت ما نگران میشوند. فرهاد بدون کلام راه افتاد و از همان مسیر قبلی آهنگ بازگشت نمودند هدیه گفت: همانطور که میدانید نمایشگاه در اول ماه مهر افتتاح میشود میتوانم امیدوار باشم که شما از آن دیدن میکنید و یا آنکه باید اول از خانم حیدری دعوت کنم تا شما بخار او هم که شده بیایید؟ هدیه میدانست که فرهاد عاشق خانم حیدری نیست اما میخواست کنایه او را بگونه ای تلافی کند و در این راه موفق شد چون صورت فرهاد از خشم گلگون شد و با تندی گفت: خانم حیدری هیچ نقشی نمیتواند در تصمیم من مبنی بر آمدن یا نیامدن داشته باشد من اراده ام را به دست زن نمیدهم!

پس شما مرد خودخواهی هستید دلم از هم اکنون برای همسر آینده شما میسوزد بیچاره هر قدر سعی کند تا به شما نزدیک شود شما او را از خود میرانید.

فرهاد ایستاد و رو به هدیه نمود و گفت: واقعا مرا مرد خودخواهی میدانی؟ هیچ فکر نکردی که اگر من خودخواه باشم کاری میکنم که دختر مورد علاقه ام حجب و حیای دخترانه را کناری نهد و به عشقش اعتراف کند؟ آیا فکر نکردی که در مدتی که از من دور بوده است میتوانستم به آسانی وادارش کنم که برگردد و از عمل خود پوزش بخواهد؟ هیچ فکر کردی که اگر مرد خودخواهی بودم میتوانم اکنون کاری کنم که برای همیشه چون بره ای مطیع و سر براه گردد اما من به خود قول داده ام که هرگز کاری را بدون تمایل وی انجام ندهم حالا خواهش میکنم تند حرکت کنید و زودتر بخانه برگردیم میترسم اگر کمی دیگر در این آفتاب قدم بزنید نسبتهای ناروای دیگری بمن بدهید.

هدیه تقریبا بدنبال او میدوید وقتی خسته شد قدری ایستاد اما فرهاد به رفتن ادامه داد. هدیه راه را بدرستی نمیشناخت و میترسید که فرهاد را گم کند به ناچار صدایش کرد و گفت: من دیگر نمیتوانم راه بیایم کمی صبر کنید فرهاد ایستاد هدیه خود را به او رساند و همچنانکه قلبش به شدت میزد دست روی قلبش گذاشت و ادامه داد شما خیلی تند راه میروید و من تقریبا بی جان شده ام. فرهاد لبخندی زد و گفت: این برای تنبیه شما بود کمی صبر میکنم تا نفستان آرام شود.

هدیه گفت: اگر راه را میشناختم اجازه نمیدادم مرا چون بره ای بدنبال خود بکشید.

اما من خوشحالم چون صورت گلگون شما بر زیباییتان افزوده است سعی کنید صبحها مسافتی را بدوید.

هدیه گفت: از اندرز پزشکیان ممنونم اما به راستی پایم درد گرفته است تا ویلا خیلی راه مانده؟

نه این پیچ را رد کنیم میتوانید ویلا را ببینید میخواهید کمکتان کنم؟

نه متشکرم برویم! این بار حرکت آنها به کندی انجام گرفت و فرهاد سعی نمود تا آهنگ گامهایش را با هدیه میزان کند وقتی پیچ را پشت سر نهادند هدیه توانست دیوار سنگی ویلا را ببیند. کنار در کمی تامل نمودند و هدیه نفسی تازه کرد. گفت: هیچ متوجه نبودم که چقدر از خانه دور شده ام. فرهاد گفت: درست مثل حرکت در جنگل وقتی وارد جنگل میشوی مانند آن است که زمان متوقف میشود پیش میرویو نمیدانی چقدر راه رفته ای. هدیه گفت: خیلی دلم میخواهد از نزدیک جنگل را ببینم بارها شمال رفتم اما از نزدیک جنگل را ندیده ام. فرهاد گفت: دلت میخواهد امروز تو را به شمال ببرم ما در شمال ویلایی داریم که کاملا نزدیک جنگل است و کوچه باغی که در انتهای آن میتوانی دریا را تماشا کنی. هدیه فریادی از خوشحالی کشید و گفت: به به چقدر زیبا هم جنگل هم دریا از این بهتر نمیشود. اما اگر پدرم موافقت کند خوب است. فرهاد در ویلا را گشود و گفت: متقاعد کردن آنها با من.

بر سر میز صبحانه آرش چیز مشکوکی در حرکات فرهاد مشاهده نکرد او را چون گذشته مرد منطقی و سر حالی

یافت که به پرسشهایی که میشد جواب منطقی میداد. برای فرنگیس نیز رفتار فرهاد قابل تصور نبود او از اینکه

فرزندش را چون گذشته میدید شادی محسوسی در خود احساس میکرد و نمیتوانست دریابد که چه عاملی باعث این دگرگونی گشته است. اما عاطفه بخوبی درک کرد که حضور دخترش باعث این تحول شده است و از نگاهی که به

صورت آن دو جوان افکند کاملا حقیقت را دریافت اگر چه فرهاد کوشش داشت تا با هدیه چون گذشته رفتاری

رسمی و خشک داشته باشد اما نگاهش با بیان یکی نبود و با کمی کنجکاوی و دقت این تناقض نمودار میگشت. آرش

در سیمای فرهاد دقیق شد و در صورت خندان او آثار و بقایای خستگی و افسردگی را مشاهده کرد. وقتی دو مرد

برای کشیدن پیپ سالن غذا خوری را به قصد قدم زدن در باغ ترک کردند دستی به شانه فرهاد زد و گفت: خواهرزاده عزیز بی اندازه کار میکنی از صورتت هویداست که مدتهاست یک خواب خوب و راحت نکرده ای؟ فرهاد سر تکان داد و گفت: بله دایی جان درست میفرمایید من و خواب از یکدیگر گریزان شده ایم. آرش گفت: بهر دلیل که باشد نباید بگذاری سلامتت به خطر بیفتد اگر عقیده مرا بخواهی پیشنهاد میکنم چند روز به مسافرت بروی و به قول معروف آب و هوایی تازه کنی. بعد روی نیمکتی نشست و در حالی که پیپش را روشن میکرد اضافه نمود متوانم درک کنم که بعد از فوت پدر مرحومت بار مسئولیت سنگینی روی شانه ات افتاده اما سعی کن کارها را یکی یکی پیش ببری اگر بخواهی همزمان با هم به کارها سر و صورت بدهی زود خسته و افسرده میشوی من وقتی از خانواده ام رانده شدم یکباره خودم را تنها یافتم هیچ کس نبود تا حمایت کند تنها امید به خدا بستم و به فعالیت خود ادامه دادم سدهایی که در پیش پایم بسته میشد فقط به نیرو و تکیه بر خداوند بود که آنها را مشکستم و پیش مرفتم چون هدف داشتم و مسئولیت خانواده ای بر دوشم بود. ایمان بخدا داشتن را فراموش نکن و به زندگی امیدوار باش چون ایمان بخداست که به وجود گرمی میبخشد و وادارت میکند تا تلاش کنی.

فرهاد تبسم مرموزی کرد و گفت: دایی جان انگیزه حرکت را فراموش نکنید! آرش خندید و گفت بله انگیزه حرکت عشق است و همین عشق است که انسان را بیچاره میکند. لحن طنز آلود او دو مرد را به خنده انداخت. آرش ادامه داد این که گفتم عشق انسان را بیچاره میکند شوخی بیش نبود اما براستی عشق موهبتی است الهی تا عاشق نباشی فعالیتت ثمری نخواهد داشت عشق به خانواده است که مرد را وا میدارد تا سختی ها را تحمل کند حال که صحبت به اینجا کشید میخواهم بپرسم چرا ازدواج نمیکنی؟ برارزاده عزیز بگذار با صراحت بگویم مه اری پیر میشوی چند سال داری؟

28 سال

دیدنی اشتباه نکردم تا هنوز وقت داری دست به کار شو.

فرهاد صورتش سرخ گردید و گفت: بفکر ازدواج افتاده ام اما کمی زمان لازم داریم. آرش بار دیگر دست روی شانه او گذاشت و گفت: اما مواظب باش زمانش نگذرد چون برای هر کاری وقتی است اگر از آن بگذرد دیگر لطف خود را از دست میدهد!

فرهاد با تکان سر حرف او را تایید کرد و بی مقدمه گفت: شما پیشنهاد مسافرت دادید آیا مایلید همگی سفری به شمال داشته باشیم؟ نمیدانم اطلاع دارید یا نه ما در محمود آباد ویلایی داریم که هم به جنگل نزدیک است هم به دریا میتوانیم گردش در جنگل داشته باشیم و هم در دریا شنا کنیم! چطور است آیا موافقید؟ آرش پیپش را خالی نمود و گفت: من حرفی ندارم اگر خانمها موافقت کنند من تا جمعه در اختیار شما هستم اما روز شنبه معامله ای دارم که باید بازگردم فرهاد گفت امروز یکشنبه است و تا جمعه همگی باز میگردیم.

وقتی بسالن پذیرایی بازگشتند فرهاد با صدای بلند خبر مسافرتشان را اعلام نمود. وسایل سفر خیلی زود حاضر شد و فرهاد با آقای شعبانی که ویلای آنها را در شمال نگهداری میکرد تماس گرفت و گفت ویلا راب رای ورود مهمانان آماده کند.

هدیه ذوق زده شده بود با اینکه بارها به شمال سفر کرده بود اما این سفر برایش هیجان انگیز بود. عمه وجود یکی از مستخدمین را ضروری میدانست. او فکر میکرد اگر خانم حیدری را همراه ببرند به نفعشان ایت. او بفکر فرهاد بود می اندیشید که وجود خانم حیدری به نفع فرهاد خواهد بود این بود که دستور داد تا خانم حیدری نیز خود را برای

مسافرت آماده کند. قلب هدیه از شنیدن این مطلب فرو ریخت میخواست بگونه ای از آمدن خانم حیدری جلوگیری کند که نگاه نافذ خانم حیدری او را منصرف کرد. هدیه امیدوار بود تا فرهاد این مطلب را درک کند اما او هم مخالفتی از خود نشان نداد. هنگام حرکت عاطفه و آرش و فرهاد جلو نشستند. فرهاد پشت فرمان قرار گرفت و هدیه و عمه و خانم حیدری در عقب نشستند. تا مسافتی از راه را همه در سکوت سپری کردند. عمه که از سکوت حوصله اش سر آمده بود گفت: چرا ساکتید؟ راه زیادی در پیش داریم اگر همینطور ادامه بدهیم بزودی کسل میشویم. هدیه نگاهش را از جاده برگرفت و گفت طبیعت بقدری زیباست که انسان مجذوب میشود. فرهاد آینه مقابلش را تنظیم کرد و گفت: مادر راست میگوید در مسافتهای طولانی انسان باید هم صحبت داشته باشد مادر چطور است مشاعره کنیم و شرط میبندم که من و دایی جان شما را مغلوب میکنیم.

عاطفه گفت چندان هم خوشبین نباشید هر چه باشد ما خانمها 4 نفریم و شما 2 نفر.

فرهاد گفت: با اینحال شرط میبندم پیشنهاد میکنم بازندگان اوامر برندگان را اجرا نمایند و در ضمن صورت حساب رستوران را بپردازند چطور است موافقید؟

همگی موافقت خود را اعلام نمودند و آرش نیز اولین بیت را قرائت کرد پس از او به ترتیب عاطفه و فرهاد به ترتیب شروع به خواندن کردند آرش نیز نژاد عاطفه را شکست داد و با فرنگیس مشاعره نمود و چون او را نیز شکست داد با خانم حیدری مشاعره نمود. مشاعره آندو نسبتاً طولانی شد ولی این بار نیز آرش نژاد برنده شد و نوبت به هدیه رسید. دختر خود را در مقابل حریفی سخت یافته بود اما پس از چند دور پدر از رده خارج شد و مشاعره بین فرهاد و هدیه ادامه پیدا کرد. صدای هر دوی آنها میلرزید و اشعاری که فرهاد میخواند پر سوز و عاشقانه بود هدیه تحمل ادامه مشاعره در خود نیافت و بازنده شد. فرهاد بلند خندید و گفت: دیدید زندایی عزیز بالاخره ما برنده شدیم خب دایی جان حق تقدم با شماست لطفا دستور بدهید. آرش سینه صاف کرد و در حالیکه صدایش را کلفت مینمود گفت دستور میدهم خانمهایی که در پشت نشسته اند من و تو را باد بزنند و خانمی که در کنار من است با دست خود پسته مغز نموده به دهانمان بگذارد.

صدای اعتراض خانمها بلند شد اما زود تسلیم شدند و هر کدام از آنها باد بزنی از کیف خارج نموده و شروع به بادزدن کردند. فرهاد گفت: باور کنید دایی جان این پیشنهاد هرگز به فکر من نمیرسید.

عاطفه گفت: فکر خوبی هم نیست چون با وجود کولری که روشن است این کار ما ثمری نخواهد داشت. فرهاد گفت: بانوی گرامی کم لطفی نفرمایید 3 خانم جوان تلاش میکنند تا ما خنک شویم باد کولر هر چقدر هم موثر باشد به پای کار خانمها نمیرسد. من که راضی ام شما چطور دایی جان؟

آرش با دهان نیمه پر گفت از این بهتر نمیشود صبر کن تا پسته هم بخوری آنوقت دو چندان لذت میبری. عاطفه چند مغز پسته را به فرهاد تعارف نمود و او در حالیکه پسته ها را بدهان میگذاشت گفت ولینعمت عزیز خواهش میکنم اجازه بفرمایید خانمها هم از این پسته ها میل کنند. آرش گفت اشکالی ندارد لطفا شما هم میل کنید صدای شلیک خنده آن دو مرد به هوا برخاست. فرهاد از آینه نگاهی به هدیه انداخت و گفت اگر خسته شدی ادامه نده همزمان با بسته شدن بادبزن هدیه خانم حیدری نیز دست از باد زدن کشید و تنها فرنگیس بود که گاهی برادرش را و گاهی پسرش را باد میزد اما او هم خسته شد و از باد زدن باز ایستاد. فرهاد مقابل رستوران زیبا و سرسبزی پارک کرد و گفت: کمی استراحت میکنیم وقتی پیاده شد در سمت هدیه را باز نمود و اتومبیل را دور زد تا عاطفه را برای پیاده شدن کمک نماید. پس به کمک مادر شتافت و بقیه نیز خود پیاده شدند. آرش دستها را بطرفین

باز کرد و قامت خود را راست نمود تا بدین وسیله خستگی راه را از تن بیرون کند. آرش در میان عاطفه و فرنگیس فرار گرفت و فرهاد در میان هدیه و خانم حیدری. رستوران نسبتاً شلوغ بود آنها جای آرامی یافتند و نشستند. هدیه برای شستن دستش بلند شد و فرهاد نیز از او تبعیت کرد وقتی از میز فاصله گرفتند فرهاد گفت: خوشحال بنظر نمیرسی آیا اتفاقی افتاده و از چیزی ناراحتی؟

هدیه میخواست نگرانی اش را پنهان سازد تبسمی کرد و گفت: نه بر عکس خیلی هم خوشحالم اما خواهش میکنم در مقابل دیگران بمن زیاد توجه نکن و ابراز محبت نشان نده نمیخواهم که دیگران فکر کنند که ما...

بله منظورت را درک میکنم اگر علت ناراحتی تو همین است بسیار خوب چنین میکنم. هدیه با آنکه تجربه ای در زمینه عاشقی نداشت اما بخوبی درک میکرد که محبت کردن فرهاد به او باعث خشم خانم حیدری میشود او از حسادت زنانه با خیر بود و از خطرات آن میترسید وقتی فرهاد قبول کرد که ابراز محبت نکند هدیه نفس راحتی کشید دستهایش را شست و چند مشت آبر صورتش ریخت در دستشویی باز شد و هر 3 زن با هم وارد شدند. هدیه از نگاه کردن به چشمان خانم حیدری حذر میکرد و از ترس اینکه مبادا با او تنها شود به انتظار دیگران مانند و از دستشویی خارج شد. خورشید غروب کرده بود و باد خنکی میوزید فرهاد در کنار آرش نشسته بود و با خواندن منوی روی میز خود را سرگرم ساخته بود. وقتی نشست او منو را روی میز گذاشت و پرسید پس بقیه کجا هستند؟ هدیه میخواست بگوید که منظر آنها نشده که آرش در حالیکه بلند میشد گفت: خانمها تجدید آرایش میکنند تا آنها برگردند منم آمده ام. هر دوی آنها تنها ماندند. هدیه گفت اگر میدانستم به این سفر میایم 3 پایه نقاشی و وسایل کارم را همراه میاوردم دلم میخواهد چند پرتره از جنگل بکشم.

فرهاد گفت: بمحض آنکه رسیدیم برایت وسایل لازم را تهیه مینم. هدیه نگاه حق شناسانه بر او کرد و گفت متشکرم خود را بزحمت نیندازید.

فرهاد خندید و گفت اما من چند ماهی است که بزحمت افتاده ام اینهم روی همه بگو دیگر دلت چه میخواهد؟ دیگر هیچ.

آیا دوست داری وقتی رسیدیم تو را با روح جنگل آشنا کنم؟

هدیه حالت تعجبی به خود گرفت و گفت: روح جنگل؟ مگر جنگل روح دارد اینها خرافات است.

فرهاد گفت ولی دختر زیبا خیلیها بیش از شما اینگونه فکر کرده اند و وقتی بتنهایی داخل جنگل رفتند دیگر باز نگشتند. افسانه ای است که میگوید جنگل مردی است که از میان دخترانی که به دیدارش میایند آنکه زیباتر است را انتخاب میکند و در نزد خود نگه میدارد.

هدیه گفت: من این افسانه ها را باور ندارم شما میگویید افسانه پس نمیتواند حقیقت داشته باشد.

فرهاد گفت: اما فراموش نکن در میان هر افسانه حقیقتی نهفته است که بر مبنای آن افسانه شکل گرفته نمیخواهم تو را بتراشام ولی از تنهایی به جنگل رفتن بر حذرت میکنم.

هدیه خندید و گفت مطمئن باشید روح جنگل بسراغ من نمیاید چون اطمینان دارم که زیبایی ام چندان نیست که روح جنگل عاشقم گردد و در ضمن مگر بمن قول نداده اید که از گزندها مصونم نگه میدارید؟

بله چینی قولی داده ام و بدان پابندم اما نیروی من در مقابل قدرت جنگل هیچ است. با نزدیک شدن خانمها حرف آنها ناتمام ماند. چهره خانم حیدری بقدری آرام بود که هدیه را بشک انداخت و با خود فکر کرد آیا این چهره معصوم میتواند دشمن باشد؟ آیا این آرامش قبل از طوفان نیست؟ رفتار متین و باوقار او عاطفه را تحت تاثیر قرار

داده بود و او در هنگام صرف غذا سعی میکرد از او پذیرایی نماید. وقتی رستوران را ترک کردند و حرکت نمودند آرش خیلی زود خوابش برد کار و فعالیت چند روز اخیر او را خسته نموده بود. حرکت ماشین و باد خنکی که میوزید او را به خواب فرو برد. گفتگوها بصورت کوتاه رد و بدل میشد و کم کم مسافری سکوت کردند و به نوای ملایمی که از ضبط صوت پخش میشد گوش فرا دادند. تاریکی شب زیبایی طبیعت را بخود گرفته بود و تنها قسمتی از جاده که توسط چراغ ماشین روشن میشد مشخص میگردد. عاطفه و فرنگیس نیز بخواب رفتند و خانم حیدری دیده بر هم گذاشت. هدیه خود را به در اتومبیل چسباند تا او جای راحت تری داشته باشد. فرهاد که از این متوجه این حرکت او شد یکباره ترمز کرد و فریاد کشید مواظب باش.

ماشین با صدای مهیبی

ایستاد و همزمان با آن در ماشین سمت هدیه باز شد. مسافری هراسان چشم گشودند اول گمان کردند که تصادف کردند اما وقتی متوجه موضوع گشتند رنگ از صورتشان پرید. خوشبختانه از مقابل ماشینی نیامد و توقف اتومبیل باعث شد که هدیه به بیرون پرتاب نشود. هدیه در اتومبیل را بست و گفت: من مطمئنم که وقتی حرکت کردیم در را قفل کردم. عاطفه که به سختی نفس میکشید گفت: بخواست خدا بخیر گذشت. فرهاد رو به آرش نمود و گفت: دایی جان ممکن است جایتان را به هدیه بدهید؟ آرش قبول کرد و جابجایی انجام گرفت. وقتی حرکت کردند خواب از چشمان همه پریده بود هر کدام از مسافری برای باز شدن در ابراز عقیده ای میکردند اما خانم حیدری ساکت نشسته بود و به سخنان دیگران گوش میکرد. وقتی به محمود آباد رسیدند چراغهای ویلا روشن بود و شعبانی انتظارشان را میکشید. با نوشابه ای خنک و غذایی سرد از آنها پذیرایی شد. بعد مسافت و حادثه ای که بوقوع پیوسته بود تمام مسافری را خسته کرده بود بهمین جهت ترجیح دادند تا استراحت کنند. بارانی که کم کم شروع به باریدن کرده بود در اندک مدتی شدت گرفت. هدیه از پشت پنجره به ریزش باران نگاهی میکرد و به حادثه ای که ممکن بود بوجود بیاید می اندیشید. او یقین داشت که حادثه عمدی بوده است و با خود گفت: از اولین حادثه جان سالم بدر بردم اما اگر فرهاد بموقع متوجه نمیشد من اکنون در میان جاده بیجان افتاده بودم. فرهاد در کنارش ایستاد و گفت: برو استراحت کن صبح زود جنگل را خواهیم دید. هدیه گفت: هنوز بدنم میلرزد اگر بموقع متوجه نشده بودی؟... فرهاد حرفش را قطع نمود و گفت: خواهش میکنم دیگر به آن حادثه فکر نکن سعی کن به چیزهای خوب فکر کنی مثلا به گردش در جنگل یا به هر چیزی که برایت دلپذیر است برو استراحت کن حرفهای فرهاد به او آرامش بخشید. و همانطور که او خواسته بود هدیه خواب راحتی کرد. صبح مهمانان صبحانه را روی بالکنی که کاملا روبروی جنگل قرار گرفته بود صرف کیدند. برای هدیه مناظر اطراف ویلا شگف آور و تحسین بر انگیز بود. پس از صرف صبحانه مهمانان به قدم زدن اطراف ویلا پرداختند و از همان کوچه باغی که فرهاد گفته بود خود را به دریا رساندند. خانم حیدری برای نظارت امور پذیرایی در ویلا مانده بود. حضور نداشتن او در جمع خانواده باعث نشاط هدیه گردید. چنان از تماشا کردن مناظر لذت میبرد که گاه گاهی از هیجان فریاد میکشید اینجا را نگاه کنید ببینید چقدر زیباست! وقتی قدم روی ماسه های کنار دریا گذاشت چون کودکان شیفته آب به سوی دریا دوید و دستهایش را از دو سوی باز کرد گویی که با تمام وجود میخواهد دریا به اغوش کشد. موج دریا با لمس پای او به او خوش آمد گفت. هدیه مشتکی آب برداشت و بهوا ریخت. حرکات کودکان او دیگران را به نشاط آورد و آنها نیز دقایقی خود را فراموش کردند که چه میکنند. آنها هم خود را به دریا زدند و خنکی آب را حس کردند. آنگاه در ساحل به قدم زدن پرداختند. فرهاد و آرش با هم قدم میزدند و بقیه نیز بدنبالشان در حرکت بودند. وقتی به ویلا بازگشتند همگی

گرسنه بودند و به هنگام ورود هدیه در مقابل جنگل ایستاد و به آن نگاه کرد نور خورشید از لا به لای شاخه راهی برای خود نمایی یافته بود و نور آن با وزش باد کم و زیاد میشد فرهاد کنارش آمد و در حالیکه او هم به جنگل مینگریست گفت: شبها جنگل معشوق خود را بنام صدا میزند اگر خوب گوش کنی میتوانی صدای او را بشنوی. عضلات صورت فرهاد منقبض شده بود و رنگ صورتش پریده بود هدیه از نگریستن به آن به وحشت افتاد و بدون گفتن کلامی بداخل ویلا رفت. به هنگام خوردن غذا به تماشای فیلمی هم نشستند که قهرمان فیلم زن جوانی بود که شیطان در جسم و روحش حلول کرده بود او شب دست به جنایت میزد در روز زنی بود آرام و مهربان اگر چه فیلم برای دیگران سرگرم کننده بود اما هدیه ترجیح داد آنرا تماشا نکند. وقتی خانمها برای استراحت رفتند هدیه از پشت پنجره فرهاد و خانم حیدری را دید که قدم زنان به داخل جنگل میروند. خانم حیدری دست فرهاد را در دست داشت و بقدری نزدیک وی راه میرفت که بهنگام حرکت بازوهایشان با یکدیگر تماس پیدا میکرد. لحظه ای تصمیم گرفت آنها را تعقیب کند اما پشیمان شد و با خود گفت: آنها سالهاست که یکدیگر را میشناسند و با هم زندگی میکنند من حق ندارم مانع آنها شوم. افکار گوناگونی به مغزش هجوم آورده بودند و از اینکه آن دو را با هم دیده بود احساس حسادت میکرد. بر احساسش خندید و به خود تلقین نمود که باید خود را بیتفاوت نشان دهد. آقای شعبانی چند بار صدایش کرد وقتی هدیه در اتاق را گشود با تعجب دید که 3 پایه نقاشی و وسایل کار مقابل در اتاقش است. پرسید شما آنها تهیه کرده اید؟ آقای شعبانی گفت به دستور فرهاد خان اینها را خریدم اما نمیدانم درست خریده ام یا نه؟ هدیه 3 پایه را لمس کرد و گفت همه چیز درست و کامل است از اینکه بزحمت افتادید مرا ببخشید. لحن پوزشخواهانه او شعبانی را دچار هیجان کرد و گفت: این تعارفات را نکنید من وظیفه ام را انجام دادم. خواهش میکنم اگر به چیز دیگری احتیاج داشتید فوراً به خودم بگویید. آگاه با کمک هدیه وسایل را بداخل اتاق بردند. هنگام جابجایی هدیه گفت: اگر کاری ندارید و برایتان زحمتی ندارد میخواهم خواهش کنم این 3 پایه را برایم تا کنار ساحل بیاورید.

شعبانی با خوشحالی 3 پایه را بغل گرفت و تابلو هم برداشت و گفت اگر چیز دیگری هم هست برمیگردم و آنرا میآورم هدیه دیگر وسایل را برداشت و گفت نه چیز دیگری نیست. آن دو ویلا را ترک کردند و شعبانی 3 پایه را در جایی قرار داد که هدیه گفته بود. هدیه میخواست غروب خورشید را نقاشی کند. وقتی شعبانی را مرخص نمود دست به کار شد. خورشید آنقدر وی را مسحور ساخته بود که وقتی قرص کامل آن در آب فرو رفت تازه هدیه به خود آمد و دید که در آنجا تنهاست هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود وسایل را جمع کرد اما حمل تمام آنها امکان نداشت. آرزو کرد کسی برای کمکش برسد ابزار را دسته بندی کرد و آنها را جدا جدا با خود همراه کرد. مقداری راه میرفت و 3 پایه را بر زمین میگذاشت آنگاه باز میگشت و بقیه وسایل را میآورد و کنار 3 پایه قرار میداد. بدینگونه ساحل را طی کرد و با وسائلیش تا سر کوچه باغ خود را رساند. هوا کاملاً تیریک شده بود و هیچ چراغی در آن کوچه روشن نبود. حمل وسایل امکان نداشت چون اگر از آنها جدا میشد پیدا کردنشان در آن تاریکی ممکن نبود. به کوچه باغ نگریست نوری ضعیف در دور دست دیده شد دلش گرم شد و با خود گفت: کسی برای کمک میاید هر دقیقه نور به او نزدیکتر میشد و حالا او میتواند حرکت شخصی را تشخیص دهد. وقتی آن شخص نزدیک شد هدیه گفت: من اینجا هستم. نور چراغ قوه از زمین جدا شد و بطرف صدا تاییده شد هدیه به سخن خود ادامه داد و گفت: وسائلم زیاد است و نمیتوانم آنها را به تنهایی حمل کنم و این گوچه هم فاقد برق است ممکن است کمکم کنید؟ صدای زنانه ای که هدیه

او را خوب میشناخت گفت: البته کمکتان میکنم من برای کمک آمده ام. آنگاه خندید بطوریکه خنده اش رعه بر اندام هدیه انداخت. هدیه از ترس پا به فرار گذاشت و در تاریکی نمیدانست که به کجا میگریزد نور چراغ تعقیبش میکرد اما هدیه همچنان میدوید باد شدیدی از سوی دریا میوزید. موجهای بلند بسوی ساحل هجوم آورده بودند. هدیه پایش به چیزی برخورد و بر زمین افتاد. شیخ نزدیک او رسید نور چراغ قوه را بصورت او افکند و گفت: تو به خوابی رویایی فرو میروی که هرگز بیداری بدنبال نخواهد داشت. هدیه همزمان با صدای شیخ بدنش بی حس شده بود سعی کرد بلند شود اما توان نداشت. صداها از او فاصله گرفتند او حس کرد که بدنش سست میشود و خوابش میاید اما میخواست و میتوانست بشنود که نامش را با صدای بلند صدا میزنند میخواست فرهاد بزند و بگوید کجاست با خواب مبارزه کند. تمام قوایش را جمع نمود و فریاد زد من اینجا هستم. اما صدایش انقدر ضعیف بود که خودش نیز بسختی شنید گریه اش گرفت با خود گفت آنها مرا نمیابند و من در اینجا میمیرم. ای خدای بزرگ کمک کن. شیخ به رویش خم شد و دست سردش را روی پلکهای او قرار داد و گفت بخواب! تو باید بخوابی! پس از آن هدیه دیگر هیچ نفهمید.

خانواده هدیه را روی ماسه ها بیهوش یافتند و به ویلا بازش گردانیدند اما تلاش دکتر و دیگران برای بهوش آوردن او بیفایده بود به دستور دکتر هدیه به بیمارستان منتقل شد و تحت نظر پزشکان قرار گرفت. اما او از حالت بیهوشی خارج نمیگردید و این امر باعث نگرانی پزشکان گردید. تمام آزمایشات نتیجه اش خوب و رضایتبخش بود اما هدیه همچنان در بیهوشی بسر میبرد. آرش پس از مشورت با پزشکان تصمیم گرفت او را به تهران منتقل کند. هنگامی که جسم بیحرکت هدیه را در آمبولانس قرار دادند همگی آنها میگریستند. در مدت 3 روز بیهوشی رفتار عاطفه چون دیوانگان شده بود او فقط میگریست و نام دخترش را بر زبان میراند. تلاشهای فرهاد و فرنگیس برای آرام ساختن او بینتیجه بود او از کنار تخت دخترش یک لحظه جدا نمیشد و از دکترها با التماس میخواست دخترش را نجات دهند. هیچ کس نمیدانست که در کنار ساحل چه اتفاقی افتاده. آنها لوازم نقاشی او را پراکنده روی ساحل یافته بودند. به هدیه تجاوز نشده بود و این میرساند که مورد حمله انسانی قرار نگرفته. آنچه آنها تصور میکردند آن بود که ممکن بود سگی او را دنبال کرده باشد و هدیه از ترس حمله سگ بیهوش گشته. تا او بهوش نیامد و خودش حقایق را بازگو نمیکرد نمیتوانستند به حقیقت دست یابند. 4 روز از بیهوشی میگذشت و پزشکان تهرانی نتوانستند عاملی برای آن بیابند. عکس و نوارهای مغزی خمگی سالم بود اما او همچنان خواب بود. عاطفه از شدت خستگی بیمار شد و در منزل بستری گردید. مشاعر هیچ یک خوب کار نمیکرد. آرش نمیدانست چه باید بکند ار رئیس بیمارستان خواست تا جلسه مشاوره ای تشکیل بدهد. میخواست در جلسه عنوان کند که اگر امکان بهبودی هدیه در خارج از ایران میسر است او را به بیمارستانی خارج از ایران انتقال دهند. عصر همان روز جلسه تشکیل شد و پزشکان به شور پرداختند. دکتر معالج هدیه از یک موضوع متعجب بود و در حالیکه آرش را مخاطب قرار میداد گفت: دختر شما به مرضی مبتلاست که بسیار نادر است. من فکر میکنم نیرویی او را تحت کنترل قرار داده که نمیگذارد بهوش آید من میخواهم پیشنهاد کنم که رواکاوان ما دست بکار شوند آنچه را که مربوط به جسم بیمار است ما انجام داده ایم اینک نوبت آنهاست. رئیس بیمارستان نگاهی به همکاریش کرد و گفت: این پیشنهاد خوبی است و من موافقت میکنم. سپس رو به آرش کرد و ادامه داد یک روز دیگر به ما فرصت بدهید اگر نتیجه ای حاصل نشد آنگاه اقدام به خروج بیمار از بیمارستان کنید. ارش با اندوه و تردید از کار معالجه جلسه را ترک نمود. در اتاق هدیه تمام دستگاهها مرتب و منظم کار میکردند. ضربان قبل کند بود اما میزد. و هدیه زیر چادر اکسژن به آرامی نفس میکشید. آرش هر بار که

دخترش را میدید با اختیار میگریست کنار پنجره ایستاده بود و به محوطه بیمارستان نگاه میکرد پیرمردی در لباس بیماران در صندلی چرخ داری نشسته بود و پرستاران او را برای گردش در باغ راه میبردند. دخترش را با پیرمرد سنجید و آهی از سینه کشید دختر نوجوانش در عنفوان جوانی میان و مرگ و زندگی دست و پا میزد و هیچ کس نمیتوانست برای او کاری انجام دهد. با باز شدن در روی برگرداند و فرهاد را دید. دیدن او تسلای خاطرش بود. دو مرد در حالیکه سعی داشتند اندور خویش را پنهان سازند به روی یکدیگر تبسمی کردند و دست یکدیگر را فشردند. آرش آنچه را دکترها اظهار داشته بودند برای فرهاد باز گفت و بعد از آن ابراز داشت من که امیدی ندارم. فرهاد بلند شد و پشت پنجره ایستاد طوری قرار گرفته بود که پشتپ به آرش بود با صدای لزانی گفت دایی جان اجازه بفرمایید من هدیه را معالجه کنم.

آرش با تردید پرسید: چگونه تو چطور میخواهی او را معالجه کنی؟

فرهاد رو برگرداند و گفت: مگر دکترها ابراز نمیکند که بیماری هدیه جسمی نیست اگر روح او بیمار است که به اعتقاد من نیز چنین است میخواهم اجازه دهید من او را مداوا کنم. آرش گفت بسیار خوب موافقت میکنم. رئیس بیمارستان از کشوی میزش برگه ای در آورد و در اختیار آرش گذاشت آرش بدون آنکه مفاد آن را بخواند امضا نمود فرهاد نفس راحتی کشید و گفت از هم اکنون مداوای بیمار را بعهده میگیرم خواهش میکنم تا زمانی که من در اتاق بیمار هستم هیچ کس مزاحم نشود حتی شما دایی جان اگر به چیزی احتیاج داشتم خودم خبرتان میکنم. رئیس بیمارستان گفت: حتی به پرستاران نیز حق داخل شدن و تعویض سرم را نمیدهید؟

فرهاد گفت اگر احتیاج شد خودم آنرا تعویض میکنم تا احضارشان نکردم لطفا هیچ کس مزاحم نشود. بدنبال این سخنان رو به آرش نمود و گفت دایی جان بمن اطمینان کنید و به منزل بروید آنگاه بطرف اتاق هدیه حرکت کرد. به دستور رئیس بیمارستان تابلوی ورود اکیدا ممنوع به در اتاق هدیه نصب شد. فرهاد در را از داخل قفل نمود تا با اطمینان بیشتری به کار خویش بپردازد. نگاهی به دستگاه ضربان قلب انداخت نمایش ضربان کند بود صندلیش را کنار تخت کشید و درست روبروی هدیه نشست. با دیدن هدیه در آن حالت اندوهی قلبش را فشرد او میددی که امید زندگی میان مرگ و زندگی بسر میبرد سر به آسمان بلند کرد و گفت خدواندا کمک کن از تو میخواهم به هر دوی ما کمک کنی. بعد نگاهش را بر هدیه دوخت و گفت نمیگذارم تو بمیری نجات میدهم. چند قدم در اتاق راه رفت برای مداوای بیمارش باید بر احساسات خود فائق می آمد درنگ جایز نبود وقتی مجددا روی صندلی نشست آرامش خود را بازیافته بود. به هدیه نگریست اما این نگاه نگاه عاشق به معشوق نبود او میخواست تا به روح هدیه رخنه کند لحظاتی در آن حالت بود با شناختی که به روحیه هدیه داشت توانست ارتباط را برقرار کند. با رویای دختر جوان در آمیخت او را در قایقی نشسته بر روی موجهای آرام یافت. تا چشم کار میکرد آب آبی پیش چشمانشان گسترده شده بود موهای بلند و خرمایی رنگ هدیه به دست باد در هم ریخته شده بودند و او خود را دید که فرمان قایق را در دست دارد. و دختر جوان را با خود به همراه میبرد. فرهاد فرمان بازگشت داد اما قایق همچنان پیش میرفت فهمید تنها هدیه است که میتواند به او فرمان بازگشت دهد نیرویش را بکار برد و آرام گفت: هدیه خیلی خسته ام بیا برگردیم این کار موثر افتاد نگاه معصوم هدیه جانب فرهاد بازگشت و گفت: بهتر است برگردیم! فرهاد درون قایق فرمان را اطاعت کرد و قایق دور زد. آنها به ساحل نزدیک شدند و فرهاد فرمان داد از قایق خارج گردند. در ساحل دو اسب زین کزده آماده حرکت بود. فرهاد مشاهده کرد که آندو چون دو پرنده آزاد روی اسبها

نشسته و حرکت کردند و پیش روی آنها چمنزاری سرسبز دامن گسترده بود. آندو خوشحال به دنبال یکدیگر اسب می‌تاختند از چمنزار خارج گشتند و به سوی جنگل پیش رفتند صدای خنده شان در جنگل میپیچید. نزدیک درختی از اسب پیاده شدند و روی برگها شروع به قدم زدن کردند. مه رقیقی آنها را احاطه کرده بود. برای فرهاد آن مکان آشنا بود. آندو نزدیک باتلاقی ایستادند و فرهاد احساس نمود هدیه خود را بدرون آن پرتاب خواهد کرد. به هدیه تلقین نمود که باتلاق برای عبور مناسب نیست و باید از آن حذر کند. چشمان هدیه عاشقانه فرهاد رویایی را مینگریست دست دراز نموده بود و به انتظار گرفت دست فرهاد بود. فرهاد دستش را گرفت و خواست تا او را از باتلاق بگذراند. فرهاد آندو را از آن عمل بازداشت و آندو چون دو رهگذر خسته بدرختی تکیه دادند. در نگاه آندو میل و نیاز بیکدیگر موج میزد. دستهایشان در هم گره خورد و لبهایشان با یکدیگر تماس پیدا کرد. بوسه ای طولانی که امکان داشت تا ابد ادامه داشته باشد. فرهاد میدانست که اگر آندو در آن حالت بماند هرگز برای هدیه بیداری بدنبال نخواهد داشت. باران شدیدی بر رویشان باراند و آندو برای فرار از باران به کلبه ای پا گذاشتند که تور ماهیگیری در خارج از کلبه آویزان بود. فرهاد با آندو بدرون کلبه رفت. کلبه ای بود متروک که عنکبوت بر پنجره آن تار بسته بود روی تخت چوبی کلبه پتویی پهن بود که برای آندو دلداه کافی بود. اما فرهاد میدانست آمیزش آندو مساوی است با مرگ هدیه. آچنان دچار هیجان گشته بود که ففریاد زد نه! بخود باز آمد و به هدیه که همچنان در خواب بود نگریست سرخی کمرنگی روی گونه های او دیده شد. فرهاد سعی کرد ارتباط از هم گسسته را دوباره پیوند دهد وقتی موفق شد عاطفه را پیش روی داشت مادر سر دختر را بدامان گرفته بود و موهای او را نوازش میکرد و آنها به راه افتادند و در مقابل ساختمان سپید رنگی ایستادند که روبروی جنگل بنا شده بود هدیه لباسی از برگهای جنگل بر تن داشت و شاخه گلی در میان گیسوانش دیده میشد. فرهاد بر روی نیمکتی نشست و بدرون جنگل چشم دوخته بود. فرهاد دانست که مهر مادر و فرزند مانع از سقوط هدیه گشته است.

از میان مهی که در اطراف آنها بوجود آمد زنی خارج شد که چشمانش چون دو گوی آتشین میدرخشیدند در دست او خنجری بود آلوده به سم که آنرا به دست فرهاد داد فرهاد از روی نیمکت بلند شد و در حالیکه خنجر را در دست میفشرد بطرف هدیه حرکت کرد. هدیه خنجر را بدست او میدید اما برای فرار اقدامی نمیکرد و در حالیکه دستهایش را برای در آغوش کشیدن او باز نموده بود به استقبال مرگ میرفت. مرد هر چه کرد نتوانست فرهاد را از حرکت بازدارد. دختر جوان آنچنان به روی مرد آغوش گشوده بود که گویی هرگز نمیتوانست از جانب او گزندی ببیند اما خنده های وحشتناک زن موجب شدند ن=تا دختر جوان بهراسد و پا به فرار بگذارد. آندو هدیه را دنبال کرده بودند و او برای نجات خویش به هر طرف میدوید. ناگهان پایش به کنده درختی که در مسیر فرار قرار داشت برخورد کرد و بر زمین غلطید فرهاد بار دیگر به خود آمد. آنچه را که باید بداند دانست نفس راحتی کشید بلند شد و کنار پنجره ایستاد و به ساعتش نگریست پاسی از شب گذشته بود.

دستگاهها را خاموش نمود و چادر اکسژن را کنار زد سندلیش را اینبار کنار هدیه گذاشت. با آنکه گرسنگی رنجش میداد اما درنگ نکرد دست هدیه را در دست گرفت و با او ارتباط برقرار کرد او را بازگرداند به زمانی که هر 2 مهمانی حضور داشتند و به او گفت میبینی هدیه چه شب زیبایی است تنها تویی و من هیچ کس مزاحم ما نیست. من و تو آنقدر احساس خوشبختی میکنیم که دلمان نیامد کسی مزاحمان شود. دنیا در ما خلاصه شده هیچکس نمیتواند مانع این سعادت و خوشبختی شود. من تو را دوست دارم و با تمام وجود میپرستم من تو را با خود به شهر رویاها میبرم و هر دو در آنجا به خوشی زندگی میکنیم اگر مایلی در این سفر همسفرم باشی دست مرا بفشار! فرهاد اندکی

تامل نمود و احساس کرد که انگشتان هدیه در دستش به حرکت در آمده اند. بفشار آنقدر بفشار تا گرمای وجودم را احساس کنی. باید حس کنی که من و تو یکی هستیم فشار انگشتان قوی تر گشت فرهاد ادامه داد خوب است عزیزم همینطور ادامه بده حال برای اثبات عشقمان مرا ببوسی بلند شو مرا در آغوش بگیر میدانی که آغوش من فقط تو را میخواهد نترس من به تو گزندی نمی‌رسانم بلند شو من میخواهم که گرمای لبهایت را احساس کنم. سر هدیه از روی بستر بلند شد فرهاد گفت کافی نیست میبینی که هنوز لبهایت از من دور است بلند شو دستهایم تو را حمایت میکنند! هدیه روی تخت ایستاد اما همچنان چشمانش بسته بود فرهاد کمکش کرد تا از تخت پای بیاید. آنگاه در آغوش گرفت و لبهای او را بوسید. اگر چه در آن لحظه بوسه اش طعم عشق نمیداد اما گونه های هدیه سرخ شده و خون در رگهایش سرعت یافتند. فرهاد گفت حالا چشمانت را باز کن آیا دلت نمیخواهد کسی را که با دل و جان دوستت دارد را ببینی؟ بیدار شو عزیزم. بیدار شو و ببین که در دنیای حقیقی هم فرهاد دوستت دارد و نمیگذارد کسی به تو آسیب برساند. عشق ما جاودانه است تو را به جاودانگی عشقمان قسم که بیدار شو و ببین اینکه تو را اینگونه گرم در آغوش میفشارد فرهاد حقیقی است نه آنکه در رویا میدیدی وقتی چشم گشودی همه خاطرات بد را فراموش کرده ای و همهان هستی که قبلا بوده ای حالا با 3 شماره من دیده ات را باز کن.

هدیه آرام آرام دیده گشود و خود را در آغوش فرهاد یافت فرهاد به او سلام گفت و هدیه با تبسمی گرم پاسخش داد فرهاد او را به بستر گرداند و گفت: گرسنه ای؟ هدیه نگاهی به اطرافش افکند. اتاق بیمارستان متعجبش ساخته بود فرهاد متوجه شد و گفت: اینجا بیمارستان است و من و تو تنها در این اتاقیم از بودن با من که نمیترسی؟ هدیه نجوا کرد چرا باید از تو بترسم؟ فرهاد لبخندی زد و ادامه داد چون من از تنها بودن با یک دختر زیبا میترسم فکر کردم شاید تو هم مثل من باشی. اجازه میدهم دستتو بدهم تا برای هر دوی ما غذایی بیاورند؟ هدیه با تکان سر قبول کرد. فرهاد بلند شد و در اتاق هدیه را گشود. آرش روی نیمکت سالن بخواب رفته بود فرهاد به او نزدیک شد و در حالیکه دستش را روی شانه دایمی گذاشت آرام او را بیدار کرد

پدر با پریشانی دیده گشود اما لبخند حاکی از پیروزی فرهاد پریشانی را از او دور ساخت. بپا خاست و پرسید فرهاد دخترم آیا دخترم بهوش اومد؟ فرهاد گفت: بله دایی جان بهوش آمده و هم اکنون بانتظار غذاست دستتو بدهید برای همه ما غذا بیاورند اما قبل از دیدن هدیه میخواستم خواهش کنم به گذشته و اتفاقاتی که برای او رخ داده اشاره ای نکنید نمیخواهم فکرش به گذشته کشیده شود. شام ساده ای را هر 3 نفر خوردند و آن دو تا شپیده صبح دمید در اتاق هدیه بودند. فردای آنروز هدیه بیمارستان را ترک کرد و به خانه بازگشت هدیه علت بستری شدنش را در بیمارستان و بیهوش شدن در اثر برخورد پا به سنگی میدانست. دختر جوان از اینکه مسافرتش بدینگونه به اتمام رسیده بود افسوس میخورد و در حالیکه عمه اش را مخاطب قرار داده بود گفت: عمه جون خیلی حیف شد چوم من موفق به دیدن جنگل نشدم آنگاه رو به فرهاد ادامه داد روح جنگل نه تنها مرا انتخاب نکرد بلکه حتی نگذاشت پای بدرنش نهم! فرهاد تبسمی نمود و گفت اشتباه میکنید او بمن گفت که به زودی شما را ملاقات خواهد کرد. هدیه با خوشحالی پرسید کی یعنی من میتوانم امیدوار باشم که بار دیگر به شمال سفر کنیم؟

فرنگیس جواب داد: بله چرا نه هر وقت که دوست داشتی حرکت میکنیم. اما آرش دخالت کرد و گفت بله اما هدیه باید خود را برای برپایی نمایشگاه آماده کند این انصاف نیست که استادش به تنهایی ترتیب کارها را بدهد. وقتی که همه برنامه ها روبراه شد آنوقت برای رفع خستگی به شمال میرویم. هدیه سکوت نمود و دیگر اظهار نظری نکرد. در همان شب آرش از فرهاد خواهش نمود که تا زمانی که هدیه کاملاً حالش خوب نشده صحبتی از مسافرت بمیان

نیارود چون میترسد با رفتن به شمال هدیه حادثه را به یاد بیاورد و بار دیگر دچار بحران گردد. فرهاد احساس دائی اش را درک میکرد و اگر چه یقین داشت که دیگر هدیه به آن بحران دچار نمیشود اما برای آسودگی او پیشنهادش را پذیرفت. و هنگام ترک خانه آرام بطوریکه دیگران نشنوند رو به آرش نمود و گفت: دائی جان هر زمان که صلاح دانستید فقط کافی است اطلاع بدهید. آرش دست او را بگرمی فشرد و گفت: متشکرم بخاطر همه چیز متشکرم.

تا برپایی نمایشگاه دو فامیل فقط از طریق تلفن با یکدیگر تماس داشتند و هدیه هم سرگرم آماده نمودن تابلوخوا برای نمایشگاه بود. شبی که فردای آنروز نمایشگاه افتتاح میشد. هدیه دچار هیجان و اضطراب بود. برپایی اولین نمایشگاه در عین حال که شادی آفرین بود اما نگرانی و اضطراب بدنبال داشت. آرش و عاطفه سعی بر آن داشتند تا روحیه دخترشان را تقویت کنند اما در این راه موفق نبودند. عاطفه احساس میکرد که فرهاد میتواند اعتماد لازم را به هدیه بدهد. پس پیشنهاد نمود تا از آنها برای دیدن نمایشگاه دعوت بعمل آورد. آرش نیز این پیشنهاد را پذیرفت و هدیه گفت: اگر بدهید خودم دعوتشان میکنم بعد بپا خاست و تلفن کرد. صدای خانم راد را شناخت آندو با گرمی و صمیمیت خاصی از حال یکدیگر جویا شدند و در مقابل سوال هدیه که آیا عمه اش در خانه است؟ خانم راد اظهار داشت که خانم فهیمی برای دیدار دوستش از خانه خارج شده و هنوز بازنگشته است اما فرهاد خان در ساختمان خودشان هستند و اگر هدیه مایل باشد میتواند با ایشان گفتگو کند. هدیه پذیرفت و پس از لحظاتی ارتباط برقرار گردید. کلام آنها در ابتدای مکالمه حالتی رسمی داشت اما کم کم گفتگوی آنها خودمانی گردید. آندو چنان از مصاحبت یکدیگر لذت میبردند که دلشان نمی آمد گفتگو را کوتاه کنند. شوق دیدار یکدیگر را داشتند و انتظار این دیدار برایشان بس طولانی مینمود. آرش به عاطفه نگریست و برای هر دو روزهای خوش گذشته تکرار شد. وقتی مکالمه پایان رسید آرش آنها را تنها گذاشت عاطفه گفت: شب پر هیجانی را میگذرانی از یک طرف شوق و هیجان نمایشگاه را خواهی داشت و از سوی دیگر دیدن عزیزتی که مدتی است او را ندیده ای!

هدیه رنگ صورتش سرخ شد و گفت: مادر! شما چه حرفهایی میزنید من ممکن است برای افتتاح گالری به هیجان آمده باشم اما برای دیدار..... عاطفه گفت بمن دروغ نگو! اگر چه زبانت انکار میکنند اما برق نگاهت دروغ نمیگویند ولی اگر تمایل داری عشقت را نسبت به فرهاد مخفی نگهداری من حرفی ندارم و سکوت مینم. هدیه از ترس آنکه مبادا نتواند خویشتن داریش را حفظ کند در حالیکه با عجله اتاق را ترک میکرد گفت: مادر اشتباه میکنید! عاطفه با صدای بلند خندید و گفت: مادرها در اینگونه مسائل هیچوقت اشتباه نمیکنند بالاخره روزی حقایق روشن میشود. آنشب هدیه بروی کاغذی نوشت فردا روزی بزرگ در زندگی من است روزی که هرگز فراموش نخواهم کرد. من موجود خوشبختی هستم. خداوندا این خوشبختی را از من مگیر و بگذار تا زنده ام همین گونه خوشبخت زندگی کنم. من زندگی را دوست دارم من زندگی کردن با او را دوست دارم اگر چه میدانم او یک مرد معمولی نیست اما برای من یک موجود ایده آل است. من میدانم که نباید عاشق فردی از خانواده فهیمی میشدم اما خودت میدانی که او استثناست او مانند پدرش ظالم و ستمگر نیست او یک انسان خوب و با فضیلت است. من او را دوست دارم هر چند که میدانم او با خانم حیدری رابطه ای نزدیک و صمیمی دارد. بگذار منم مثل خیلی از عاشقان یک جانبه دوست بدارم من بدین امر راضی ام و برای خوشبختی او دعا میکنم.

روز گشایش نمایشگاه هدیه لباس ساده پوشید و باتفاق پدر و مادر وارد نمایشگاه شد. استاد کنارش ایستاد. پرسید چه احساسی داری؟ هدیه نگاهی از قدر شناسی بر او انداخت و گفت: استاد این نمایشگاه به همت و کوشش شما

برگزار شده و من خود را مدیون شما میدانم. احساس میکنم این یک رویا بیش نیست و تمام اینها را در خواب میبینم خوابی که اگز از آن بیدار شوم پشیمان میشوم. استاد گفت: ولی تو خواب نیستی و دچار رویا هم نشده ای این حقیقت است! خوب به اطرافت نگاه کن! ببین کسانی که برای بازدید آمده اند چگونه لب به تحسین گشوده اند و از کنار تابلوهایت به آسانی نمیگذرند. تابلوهای تو روح دارند و با زبان بی زبانی با بیننده گفتگو میکنند. یادت می آید که روزی گفتم سوژه هایی را برای کشیدن تابلوهایت انتخاب کن که با روح و جسم مردم سر و کار داشته باشند؟ این مردم با دیدن تابلوهای تو زندگی خوشان را در ان مجسم میبینند شادی ها و غمهای خود را نگاه میکنند و میتوانی با صراحت اقرار کنی که تابلوهای تو مجسم کننده زندگی مردم طبقه خودت است. و من بتو اطمینان میدهم که تو در قلب این مردم جای گرفته ای. کلمات استاد روح هدیه را صیقل میداد. قطره اشکی از خوشحالی روی گونه اش دورد. با ورود عمه و فرهاد او دیگر یک انسان معمولی نبود در آسمانها سیر میکرد وقتی به آندو نزدیک شد فرهاد با لبخندی حاکی از رضایت دست او را فشرد و گفت: خوشحالم که تو حرف را به عمل کشاندی تو دختر مضمی هستی. هدیه گفت: خوشحالم از اینکه فرصت یافتید و آمدید فرنگیس گفت: هیچ کاری مقدم تر از بازدید نمایشگاه نبود فرهاد بخاطر اینکار حتی به دانشگاه نرفت. نمیدانی چقدر خوشحالیم عزیزم و بخاطر اینکه دعوتمان کردی از تو سپاسگزاریم. آنگاه آنها نیز چون دیگر مدعوین به تماشای تابلوها پرداختند. فرهاد روبروی یکی از تابلوها مدت زمان بیشتری توقف کرد و با دقتی خاصی او را نگرینست. تابلو تجسم کننده مرگ و زندگی بود و تلاش انسان را تا آخرین لحظه حیات برای غلبه کردن بر مرگ نشان میداد. فرهاد تبسمی کرد و از آن گذشت. تابلوی شاگرد پا برهنه احساسات او را برانگیخت. تابلو گویای خیلی چیزها بود شاگرد مدرسه زندگی یک مدال افتخار شاگرد اول بودن بر سینه اش نصب میشد در حالیکه پاهایش بدون کفش بودند در صورت کودک خوشحالی از شاگرد اول و دریافت نشان گرفتن دیده نمیشد بلکه او سعی داشت پاهای برهنه اش را مخفی کند عاطفه و فرنگیس در مقابل این تابلو مدتی ایستادند و نگاه کردند. فرنگیس زیر گوش عاطفه نجوا کرد براستی چنین اتفاقی رخ داده است؟ عاطفه در حالیکه در صورت پسرک دقیق شده بود گفت: نمیدانم اما غیر ممکن هم نیست وقتی خیلی ها از سیری نمیتوانند بخوابند خیلی ها هم هستند که از گرسنگی خوابشان نمیرد. فرنگیس گفته او را تصدیق کرد و به تماشای تابلوهای دیگر پرداختند.

آخرین تابلو مربوط میشد به طرحی که هدیه از تاریخ عمه اش کشیده بود برای فرنگیس که برای جندمین بار آنرا مینگریست جذبه اولیه خود را از دست داده بود ولی برای فرهاد که اولین بار بود آنرا مشاهده میکرد بسیار جالب توجه بود گمان نمیکرد که تصویرش در تابلویی در مغرض دید تماشاگران قرار گیرد از حالتی که آندو در تصویر داشتند خنده اش گرفت رو به هدیه نمود و گفت: این تابلو خاطره اولین ملاقات صبحگاهی را زنده میکند اما چرا در نگاهت اضطراب دیده میشود؟ هدیه گفت: به کفشهایم نگاه کن من در آن صبحگاه ندانسته پام در گل و لای فرو رفت و کفشهایم حالت اولیه خود را از دست داده اند وقتی شما رادر خیابان باغ دیدم دل نگران ان بودم. که مبادا شما متوجه وخامت کفش گردید و بهانه ی دیگری برای مسخره نمودن من بدست اورید. فرهاد گفت ولی من اصلا متوجه کفش شما نشدم. هدیه خندید و گفت جای شکر دارد ولی اقرار میکنم مه ان روز صبح من ابدای زیبایی باغ و هوای مطبوع ان لذت نبردم و دلم میخواست هرچه زودتر به سالن بازگردم فرهاد گفت با ان حساب این تابلو برای هر دوی ما ذی قیمت است چه مبلغی برای فروش در نظر گرفته اید؟ هدیه گفت من از قیمت تابلوها اطلاعی ندارم

برای خرید باید از استاد پرسید ولی اگر اجازه بدهید دلم میخواد یکی از تابلوها را به شما و عمه ام هدیه کنم. فرهاد گفت اینکار را نکنید من مایلم ان تابلو را خریداری کنم

این تابلو را برای چه میخواهید؟ آیا در نظر دارید در فرصت های مناسب به من و کفش های من بخرید؟ نه این تابلو فروشی نیست! صورت فرهاد را خشم گلگون ساخت و گفت ارزش این تابلو خیلی بیش از ان است که فقط برای یاد اوری کفش های شما خریداری شود من به دلایل دیگری که خود میدانم طالب ان تابلو هستم اگر مایل نیستید ان را به من بفروشید لطفا بهانه ای دیگر بتراشید.

هدیه گفت: نمیخواستم شما را ناراحت و دلگیر کنم لطفا مرا ببخشید این تابلو از هم اکنون مطعلق به شماست اما از من نخواهید که پولی در قبال اهدای ان به شما قبول کنم زیرا من بیش از این ها به شما مدیونم لبهای فرهاد به تبسمی باز شد و گفتگو هم مرا ببخش با اینکه همیشه از جانب تو در معرض اتهام قرار میگیرم اما نمیدانم چرا این بار نتوانستم خودداری خود را حفظ کنم باشد هر طور که مایلی عمل کن ولی این را اضافه میکنم که تو هیچ دینی به من نداری

عاطفه و فرنگیس نگاه معنی داری به هم نمودند و فرنگیس گفت بچه چقدر به یکدیگر تعارف میکنید انگاه رو به فرهاد کرد و ادامه داد و تو هم عزیزم باید تا پایان نمایشگاه صبر کنی شاید خریدار خوبی برای این تابلو پیدا شد! فکر نمیکنی این خودخواهی ماست که اگر بخواهیم هدیه آنرا به ما تقدیم کند؟ تا خواست هدیه دهان باز کند که فرهاد پیشدستی نمود و گفت: بله حق لا شماست من مانع خرید هیچ خریداری نمیشوم هر مبلغی که پیشنهاد شد ما بیشتر میپردازیم. در نیجه تابلو از آن ما خواهد شد هدیه دخالت نمود و گفت ما برگشتیم به جای اولمان خواهش میکنم دیگر در مورد قیمت صحبت نکنید با نزدیک شدن استاد به آنها هدیه رو به استاد نمود و گفت استاد لطفا کمکم کنید لحن طنز و التماس گونه هدیه استاد را متوجه ساخت که باید در یک مسئله خانوادگی شرکت کند رو به هدیه نمود و گفت عزیزم مرا از دخالت نمودن در یک امر خانوادگی معذور بدارید آرش دست روی شانه استاد قرار داد و گفت استاد ارجمند شاگرد شما آن تابلو را به کسانی که دوستشان میدارد هدیه میکند اما آنها مایلند قیمت تابلو را بپردازند استاد خندید و گفت: خوب این که مشکلی نیست من فکر میکنم میتوانم این مشکل را حل کنم هدیه خان تابلو را هدیه میدهد و دوستان من نیز با پرداختن قیقت تابلو به صندوق این مشکل را برطرف میکنند شاگرد جوان من باید بداند که برای برپایی نمایشگاه های دیگرشان احتیاج به پول خواهند داشت تا هدیه میخواست لب به سخن باز کند استاد انگشتش را به نشانه سکوت بر لب برد و او به ناچار سکوت نمود. تعداد کثیری برای بازدید از نمایشگاه آمده بودند که جالب توجه بود در پایان آنروز هدیه با خبرنگاران به گفتگو نشست و از ایده های خود سخن گفت هنگام ترک گالری فرهاد آخرین فردی بود که به اتفاق استاد آنجا را ترک کرد. آرش خانواده و استاد را برای صرف غذا به رستورانی دعوت نمود. استاد از سیمای شاگرد جوانش شادی محسوسی را دید او پی برد که الهام دهنده دختر جوان مردی است که با ظاهر آرامش توفای در دل دختر جوان بوجود آورده است. حالا میتوانست در یابد که چرا آن تابلو بیش از دیگر تابلوها مورد توجه مرد قرار گرفته است نگاه آندو در تصویر گویای عشق و فرار از واقعیت دلباختگی آنها بود در فرصتی که بدست آورد به هدیه گفت من خوشحالم که امشب با منع الهام تو از نزدیک آشنا شدم حالا میتوانم بگویم که تو دختر خوشبختی هستی! گونه های هدیه از شرم سرخ شد و گفت استاد او پسر عمه من است و تنها علاقه من به او بخاطر داشتن محبت فامیلی است. استاد لبخندی زد و بخوبی دانست

که او مایل نیست عشقش از پرده بیرون بیفتد او غنچه عشقش را در حریم نرم و نازکی جا پوشاند بود تا از باد و طوفان مصونش کند .

تا نیمه های شب هدیه بیدار بود و به گذشته و آنچه که در پیش روی داشت فکر کرد و آنچه میان او و فرزند گذشته بود گرچه شیرین و خاطره انگیز بود اما گفته های فرهاد این را به یاد او آورد که اگر او نبود شاید هدیه در مسیری قرار میگرفت که با سرنوشت انسانی دیگر بازی میکرد او بدون آنکه کاترین را دیده باشد میرفت تا شیرازه زندگی او را از هم بگسلد .

از یاد آوری آنکه ممکن بود به خاطر عشقی زود گذر زندگی زنی را تباه کند بر خود لرزید و نقش فرهاد را در آگاه ساختن او به راهی که در پیش گرفته بود دانست اگر نصایح به موفع فرهاد و هشدارهای زیرکانه او نبود معلوم نبود که سرانجام کار آنها به کجا میکشید در بستر غلغلی زد و شادمان ازدامی که رهیده بود به آینده فکر کرد . قیاس 2
مرد با یکدیگر مدت زمانی فکر او را مشغول ساخت و با اطمینان دریافت که فرهاد را بیش از هر کس دیگر دوست دارد. نام او وجودش را گرم میکرد و در زمانی که کنار او بود خود را خوشبختترین دخترها میدانست . و با خود گفت آیا روزی فرا میرسد که او بدون پرده پوشی بگوید که دوستم دارد. آه!

اگر آرزو فرا برسد چه خواهم گفت و چه عکس العملی از خود نشان خواهم داد. تئویر زیبایی برای خود ترسیم کرد حالات مختلف و گوناگونی از برخوردی که میانشان بوجود میامد در ذهن خود منعکس نمود اما هیچ کدام از آنها را نپسندید و با خود گفت بودن پرده عیان کردن عشق از اصالت آن میکاهد وقتی چیزی عریان شد دیگر جلوه و درخشش نخواهد داشت اما استاد از کجا دریافت که من فرهاد را دوست دارم. اگر دیگران به این راحتی پی به راز من بردند چگونه میشود که فرهاد با آن هوش و ذکاوت درک نکرده باشد؟

آیا او همچون من عشق را در خفا دوست میدارد اگر چنین باشد لبهای ما هرگز برای بازگویی آنچه که احساس میکنیم باز نخواهد شد. یک هفته از بزپایی نمایشگاه گذشت و روز اتمام آن که با فروش چندین تابلو همراه بود با موفقیت به پایان رسید. طبق قولی که آرش داده بود هدیه خود را برای یک هفته استراحت آماده میکرد اما هنوز تصمیمی مبنی بر اینکه تعطیلات را در کدام نقطه بگذرانند نگرفته بودند. سوز پاییزی میل مناطق گرمسیر را بر می انگیخت اما هدیه در درونش طالب آن بود که به کرج برود و در آنجا استراحت کند وقتی عقیده اش را با خانواده در میان گذاشت آرش آنرا پسندید و گفت: پیشنهاد خوبی است هم نزدیک تهران هستیم هم من به راحتی میتوانم رفت و آمد کنم. اما در همان شب زن و شوهر تصمیم گرفتند که به جنوب مهاجرت کنند. هدیه که قبلا اندوهگین شده بود مخالفتی نکرد و خود را بدست آنها سپرد. لیکن صبح روز حرکت با یک تلفن از جانب فرهاد تمام نقشه های آنها دگرگون شد. فرهاد از آرش درخواست نمود تا او را در یک امر کاری یاری نماید آرش نتوانست تقاضای او را رد کند و آنها به جای شفر به جنوب راه کرج را در پیش گرفتند. خزان فصل مود علاقه هدیه بود. ریزش برگهای رنگین و خش خش آنها را در زیر پا دوش داشت وقتی به محوطه ویلا قدم گذاشت از دیدن آنهمه برگهای رنگین بر روی زمین مبهوت به زیبایی طبیعت نگرست گلهای رز هنوز روی شاخه ها جلوه گری میکردند اما درختان کم کم خود را عریان میساختند او میتوانست ساعتها بی حرکت بنشیند و تماشا کند وقتی فرنگیس و فرهاد به استقبالشان آمدند او از داخل شدن به ویلا سر باز زد و گفت که میلدارد قدری قدم بزند دیگران داخل شدند و او در مسیر خیابانی که همیشه قدم میزد شروع به راه رفتن نمود تنها صدای گامهایش روی برگهای خشک شنیده میشد. او خود ار در خیابانی بی انتها تصور میکرد خیابانی که به ابدیت میپیوست . اندوه و حزنی وجودش را فرا گرفت آفتاب رنگ باخته

پاییزی در وجود او پیری و کهولت را زنده ساختند و او بی اراده گامهایش را سست و نا مطمئن بر میداشت چیزی در وجودش به تحلیل میرفت گویی از سرعت خون در رگهایش کاسته میشد. با خود گفت اگر روی زمین دراز بکشم برگها مرا در خود دفن خواهند کرد و من جنازه ای خواهم شد رنگین، خم شد و مشتی برگ از روی زمین برداشت و بدقت به آنها نگاه کرد و ادامه داد مردن در فصل خزان زیباست دوست دارم به جای خاک گورم را پر از برگ کنند. مشتش را جمع کرد و برگها در دستش خرد شدند آنکاه دست باز نمود و خردهای برگها را روی زمین ریخت و برای یقین نمودن به آنچه که گفته بود زمزمه کرد به مردن در پاییز و زیر برگها دفن شدن زیباست. عمارت را دور زده بود و میتوانست ساختمان فرهاد را بوضوح ببیند. زنی با یک سبد کوچک سپید از آنجا بیرون آمد و راه ساختمان مستخدمین را در پیش گرفت او خانم حیدری را شناخت اما نتوانست دریابد که چرا از دیدن او خوشحال نیست. هر چه در ضمیرش کنکاش مرد عاملی برای آن نیافت با بی قیدی شانه اش را بالا انداخت. او هم راه ساختمان مستخدمین را در پیش گرفت.

از مقابل اتاق خانم راد گذشت و بسمت سالن غذا خوری پیش رفت و در آنجا هیچ کس نبود گرمای مطبوع و یکنواختی محوطه را احاطه کرده بود. شومینه روشن بود و چند چوب درون آن به آرامی میسوختند. هدیه روی صندلی راحتی مقابل شومینه نشست و پاییش را دراز نمود برای رفع خستگی چند دقیقه ای دیده بر هم گذاشت روزی را بخاطر آورد که فرزند از درب شیشه ای وارد شه بود با هم گفتگو کرده بودند تمام کلمات را بخوبی به یاد می آورد صورت بشاش و شاد فرزند را فراموش نکرده بود از یاد آوری گفتگوی آنروزشان لبخندی بر لب آورد و دیده گشود و یک لحظه تصور نمود که وقتی دیده میگذشاید او را در کنار دیوار شیشه ای خواهد یافت اما هیچ کس آنجا نبود با صدای میز چرخدار به سالن هدیه برگشت و 2 تن از مستخدمین را دید که برای چیدن میز غذا آمده بودند. هدیه گرم و صمیمی با آنها برخورد نمود و برای آنکه آنها راحت بتوانند بکارشان ادامه دهند سالن را ترک کرد. مادر و عم را در تالار یافت آنها با ورود او سخنشان را قطع نمودند و فرنگیس او را در کنار خود نشانده و گفت: بیا عزیزم پیاده روی خسته ات کرده است چی میل دای تا بگویم برایت بیاورند؟

هدیه گفت: هیچی عمه جان احساس گرسنگی میکنم اگر چیزی بخورم اشتهایم را از دست میدهم. فرنگیس نگاهی به ساعتش کرد و گفت حق با توست. گفتگوی آقایان طولانی شده اگر خیلی گرسنه هستی دستور بدهم غذای ما 3 نفر را بیاورند و آرش و فرهاد هم پس از اتمام مذاکراتشان غذا بخورند؟ هدیه گفت: گرسنه هستم اما نه چندان که نتوانم صبر کنم بهتر است همگی با هم غذا بخوریم. عمه بلند شد و از درون ظرفی شیرینی آورد و گفت این را بخور شیرینی اش زیاد نیست و اشتهایت را کور نمیکند سخن او هنوز به پایان نرسیده بود که آرش و فرهاد وارد شدند و فرهاد گفت: از اینکه منتظران گذاشتم مرا ببخشید موضوع مهمی بود که باید آنرا با دایی جان مطرح میکردم اگر آماده اید برویم سر میز. عاطفه نگاهی به آرش انداخت و همگی بسمت سالن غذاخوری براه افتادند. در سر میز نگاه فرهاد و هدیه در هم آمیخت اما هدیه چیزی را که مایل بود در آن نگاه ببیند ندید نگاهی بود عاری از عشق و هیجان گویی در روبروی او مردی نشسته بود که قلبش خالی از هر گونه عشق و محبتی است. هدیه امیدوار بود در نگاه فرهاد آتش عشق را ببیند و بتواند از نگاه او بخواند که از دیدار یکدیگر خوشحالند او دلش میخواست شور و اشتیاق بهم رسیدن و با هم بودن را در نگاه او بخواند اما نگاه بی احساس فرهاد همچون ریختن آبی بر آتش وجود او را سرد کرد در یک لحظه تصمیم گرفت یک بار دیگر به او بنگرد و با خود گفت شاید اشتباه کرده ام اما وقتی بار دیگر به او نگریم او را خیلی خونسرد مشغول خوردن دید. از خودش بدش آمد با خود اندیشید میدانم من

دوستش دارم و به همین دلیل سعی دارد مرا بزانو در آورد اما اگر او تا این حد خوددار است من چرا نتوانم خوددار باشم؟ باید کاری کنم که نسبت به عشق من ترید پیدا کند. اما چگونه؟ اگر رل بازی کنم او خیلی خوب میتواند تشخیص بدهد که نقش بازی میکنم یککاش به اینجا نمی آمدم! آنکه گرسنه بود فقط با غذایش بازی کرد و گاه گاهی کمی از آن بر دهان میگذاشت. سوالات گوناگون به مغزش هجوم آورده بودند. سوالی پشت سوال دیگر که برای هیچ کدامشان جوابی منطقی نیافت علت بی مهری فرهاد را همچون معادله ای مجهول در پیش روی داشت. زودتر از دیگران میز را ترک کرد. به جای دنج و آرام احتیاج داشت تا دور از دیگران بتواند فکر کند به کتابخانه رفت و در جایی نشست که فرهاد همیشه مینشست. اگر کسی وارد کتابخانه میشد در نظر اول نمیتوانست تشخیص دهد که آیا کسی در کتابخانه حضور دارد یا خیر هدیه بدون آنکه کتابی را انتخاب کند نشست و نگاهش بر روی کتابها ثابت ماند. آخرین دیدارشان را بیاد آورد هر چه در حافظه اش جستجو نمود علتی برای بی مهری فرهاد نیافت وقتی به نتیجه نرسید آه بلندی کشید و گفت: همیشه اینطور بوده است دخترها زود تحت تاثیر احساس قرار میگیرند و این ضعف ماست من سرنوشتی چون بهاره خواهم داشت فرهاد نیز بر من تسلط خواهد یافت و بر من و عشقم خواهد خندید. زهر خندی بر لبش شکوفه شد و ادامه داد چه ساده دل بودم که فکر میکردم چیزی به وسعت عشقمان وجود نخواهد داشت. من در کجا اشتباه کردم و چگونه میتوانم اشتباهم را جبران کنم یککاش میتوانستم با کسی حرف بزنم. قطره اشکش را با پشت دست زدود و گفت من نخواهم گذاشت که بازیچه دست او گردم من اشتباه بهاره را تکرار نخواهم کرد. من باید تصمیم بگیرم که دیگر در صورت او نگاه نکنم زیرا در مقابل نگاه او ناتوانم حتی اگر با من گفتگو کند نباید به چشمانش بنگرم من با او مبارزه خواهم کرد. آنقدر تصمیمات گوناگون گرفت که وقتی از کتابخانه خارج شد حالت تدافعی داشت.

غیبت طولانی او باعث نگرانی دیگران شده بود. همه جا را بدنبال او گشته بودند کتابخانه آخرین مکان بود که هدیه هنگام خروجش از کتابخانه با آنها برخورد نمود. عاطفه نفس راحتی کشید و گفت تو ما را نگران کردی این همه ساعت در این کتابخانه چه میکردی؟ فرهاد با لحن شوخی گفت: حتما با دیوان حافظ مشغول گرفتن فال بودند! هدیه خواست جوابی بدهد که اولین تصمیمش را بیاد آورد در حالیکه روی سخن به مادر داشت گفت: فال نمیگرفتم چون لزومی به گرفتن فال نبود مادر جان نمیخواهید حرکت کنید من در خانه خیلی کار دارم! عاطفه که از گفته های هدیه گیج شده بود نمیدانست که چه باید بگوید او میدانست که هدیه قبلا گفته بود مایل است چند روزی رادر کرج بگذراند نمیدانست به چه علت هدیه از تصمیم خود منصرف گشته چون هدیه را انتظار جواب دید گفت من کاری ندارم اگر پدرت حاضر باشد حرکت میکنیم. هدیه از آندو پیشی گرفت و گفت لطفا آماده شوید تا به خانه برگردیم شب میشود آندو در پشت سر هدیه حرکت کردند هدیه مانتوی پاییزه اش را پوشید و از کیفش آینه کوچکی در آورد و خود را در آن نگرینست او برای رفتن آماده بود عاطفه رفت تا آرش را بیاید فرهاد به هدیه نزدیک شد و گفت: چرا میخواهی با این عجله اینجا را ترک کنی آیا اتفاقی افتاده؟

نه چرا باید اتفاقی افتاده باشد. کار پدر در اینجا تمام شده و باید برگردیم فقط همین. بمن نگاه کن بعد بگو مایلی اینجا را ترک کنی. اما هدیه همچنان که نگاهش به بیرون از سالن بود گفت: چرا نباید اینجا را ترک کنم ما که دیگر کاری نداریم ماندنمان باید علتی داشته باشد نه نرفتمان. فرهاد خشمگین شد و گفت: چرا بمن نگاه نمیکنی از صبح که وارد شدی یا به تنهای قدم زدی و یا اینکه در کتابخانه خود را حبس نموده ای. حق با خانم حیدری است شناخت دختران جوان مشکل است آنها نمیتوانند پایبند به چیزی باشند. من فکر میکردم او اشتباه میکند ولی تو ثابت کردی

که حق با اوست و من در اشتباهم اگر مایلی برگردی برگرد من نمیخواهم بزور تو را نگهدارم اما این را بدان تو نقشه هایم را نقش بر آب کردی. پای هدیه سست شد روی مبل نشست و گفت: دختران ساده دلند و پسران ستمگر. فرهاد گفت: آیا کسی بتو ستمی رسانده؟ من که فکر نمیکنم چنین باشد بلکه معتقدم مردان بر خلاف ظاهرشان خیلی زود گول زنان را میخورند و در اینگونه موارد مرد است که ستم میبیند نه زن! هدیه بیتوجه چشم بصورت فرهاد دوخت و نگاهش با او در آمیخت. در نگاه او تمنای ماندن موج میزد رنگ صورتش پریده بود و حرکاتش توازن خود را از دست داده بودند همان نگاه هدیه را رام و آرام ساخت. تن صدایش نرم گشت و گفت: شاید هر 2 ستم میبینند ولی نمیتوانند بیان کنند فرهاد روبرویش نشست و گفت: بمن بگو چرا نمیخواهی بمانی در صورتیکه میدانی چقدر آرزو داریم تو در اینجا و در کنارمان باشی. هدیه فقط به او نگریست و دقایقی آندو با کلام نگاه با هم گفتگو کردند. با ورود بقیه دیده از یکدیگر برداشتند. فرهاد مجال صحبت به هیچکس نداد و گفت: هدیه خانم منصرف شده اند انجام کاری که قرار بود به خاطر آن بازگردند به تعویق افتاد. آنها از حرکات آن دو چیزی نفهمیدند فرنگیس با شادی اظهار داشت خوشحالم که میمانی پدرت مایل است با هم مسافرتی به شمال داشته باشیم گر چه این فصل زیاد مناسب نیست اما بخاطر آنکه تو مایلی جنگل را ببینی خواهیم رفت خب راضی هستی؟ تمام ناراحتیهای هدیه به یکباره تمام شدند و مسرتی وجودش را فرا گرفت. وقتی عصرانه را آوردند او با اشتیاق فراوان مشغول خوردن شد. در همین هنگام خانم راد وارد شد و کاغذی در مقابل خانم فهیمی گذاشت. فرنگیس بعد از خواندن نامه اظهار داشت اشمالی ندارد میتواند برود. خانم راد کاغذ را برداشت و از در خارج شد. مردها به بازی شطرنج پرداختند و 2 خانم نیز به گفتگو مشغول شدند. هدیه پشت پیانو قرار گرفت و شروع به نواختن کرد. مهارت کامل را برای نواختن نداشت اما همان اندازه نیز باعث نشاط گردید. هدیه مشغول نواختن بود که صدای توقف اتومبیلی توجهشان را جلب کرد و دقایقی بعد دختر عموهای فرهاد وارد شدند. دخترها با ورودشان سکوت و آرامش ویلا را در هم ریختند آندو بقدری سر حال و با نشاط بودند و از اتفاقاتی که در چند ماه گذشته روی داده بود صحبت میکردند که مجال صحبت به هیچ کس نمیدادند. شنیدا آخرین اخبار را برای خانم فهیمی نقل میکرد او در میان صحبتش زیرکانه به دست شنیده اشاره کرد و گفت: زن عمو جان به شنیده تبریک بگویند او چند شب پیش به طور خصوصی نامزد گشته است. دهان خانم فهیمی از تعجب باز مانده بود این خبر از دیگر خبرها داغتر و تازه تر بود خانم فهیمی شنیده را مقابل خود نشاند و گفت: مبارک است عزیزم آن مرد خوشبخت کیست که دختر شلوغ و پرهیجام ما را اسیر خود کرده؟ بجای شنیده این بار نیز شنیدا گفت: حدس بزنی زن عمو جان!

اما نه طاقت تحمل ندارم شنیده چند شب پیش بطور خصوصی نامزد کیومرث پسر آقای نخست وزیر شده است و قرار است تا اوایل آبان ماه با هم ازدواج کنند. هدیه احساس نمود اتاق بدور سرش میچرخد همانطور که به پیانو تکیه داده بود. دستش روی شاستی پیانو قرار گرفت و صدای بلندی از پیانو شنید. او با عذر خواهی کوتاهی اتاق را ترک کرد و خود را به خارج رساند فرهاد بدنبالش روان شد و او را روی نیمکتی نشسته یافت. هدیه میگریست و برای مرگ آرزوهای دوستش میگریست. سوز پاییزی تمام وجودش را میلرزاندند او نمیدانست که بهاره آیا این خبر را شنیده است و اگر شنیده چه کرده است. فرهاد خاموش کنار او نشست و اجازه داد تا هدیه عقده هایش را خالی کند. او حالا احساس بهاره را درک میکرد به یاد آورد که بهاره به او گفته بود تا عاشق نباشی نمیتوانی درک کنی که من چه میگویم و او اینک درک میکرد. نگاهی پر از التماس به فرهاد افکند و گفت دلک برای بهاره میسوزد نمیدانم چه باید بکنم. اشکهای گرمش روی گونه ها روان بودند فرهاد سر تکان داد و گفت: یک چنین روزی را

پیشبینی میکردم یادت هست گفتم او باید شکست را تجربه کند تو برای او کاری نمیتوانی بکنی فراموش کردی که نصایح تو را نشنید و کاری را کرد که دل خودش میخواست. این تجربه برای او سخت و گران است اما مقصر خود اوست و تو نباید برای او نگران باشی. هدیه خشمگین شد و با صورتی بر افروخته گفت: مقصر خود اوست! این چه حرفی است مقصر آن مرد پست و رزل است که دل دختر جوانی را ربود و بعد به او خیانت کرد نه این را میدانم که مقصر بهاره نیست او عاشق است. عاشقی که حتی حاضر است جانش را برای معزوق فدا کند تو چطور حاضر میشوی بگویی که او مقصر است مردان بی رحمت آنها احساس ندارند آنها گرگند آنها دیو صفتند آنها... گریه مجالش نداد فرهاد بلند شد و گفت: بیا کمی قدم بزنیم تو احساساتی شده ای و نمیتوانی خوب فکر کنی بلند شو! آنها قدم زنان راه پشت ساختمان را در پیش گرفتند. هر کدان از آنها با افکار خود سرگرم بودند وقتی قدم به ساختمان فرهاد گذاشتند گرمای مطبوعی صورت سرخ هدیه را نوازش داد فرهاد او را کنار شومینه نشاند و گفت: کمی اینجا استراحت کن تا بگویم برایت چای داغ بیاورند.

با خوردن یک فنجان چای عصبانیت آرام میشود! فرهاد این را گفت و از ساختمان خارج شد. دقایقی نگذشته بود که خانم حیدری پریشان پا بدرون تاتاق گذاشت و گفت لطفا بیاید کمک کنید فرهاد خان حالشان بهم خورده هدیه با نگرانی بدنبال او روان شد. خانم حیدری تقریباً میدوید و هدیه نیز او را تعقیب میکرد و در آن قسمت ساختمان روشنایی وجود نداشت و هدیه بدرستی نمیدانست که کجا قدم میگذازد که ناگهان زمین در زیر پایش دهان باز نمود و او را بلعید از وحشت زبانش بند آمده بود همه جا تاریک بود و او نمیدانست در چه موقعیتی قرار دارد گیج و منگ دستش را در هوا به حرکت در آورد چیزی را لمس کرد فریاد زد کمک. اما صدایش در میان شر شر آب گم شد. هوا سرد بود و جود آب نیز سردی هوا را بیشتر میکرد. دندانهایش در اثر سرما بر هم میخورد ترسید که اگر حرکت کند بمیرد یک دستش چیزی را محکم گرفته بود زیر دست سعی کرد آن را لمس کند کمی انگشتانش را به حرکت در آورد شیئی فلزی بود مثل یک لوله یا شاید هم چیز دیگر. حالت نشسته داشت اما پاهایش آزاد بودند درست مثل نشستن روی یک صندلی. چشمش که به تاریکی عادت کرد خود را در لبه یک رود خروشان یافت که در زیر پایش در حرکت بودند و با کوچکترین حرکتی در رودخانه می افتاد معلوم نبود انتهای آن به کجا میرسد از ترس خود را عقب کشید پشتش دیوار کوچکی بود. ترس و وحشت او را به گریه انداخت از ته دل گریست سرما به تمام وجودش رخنه کرده بود چند بار با صدای بلند فرساده کشید اما هیچ کس به یاری اش نیامد. دست از جان شسته بود میدانست که اگر از سقوط در اب نمیرد از سرمای ناشی از آن خواهد مرد. دیده بر هم گذاشت و دعا خواند نمیتوانست درست فکر کند. سعی کرد بخود امید دهد با خود گفت: من با خانم حیدری بودم حتما او دیده که من سقوط کرده ام. او برای کمک خواهد آمد بلکه حتما خواهد آمد من نباید مایوس شوم الان دیگران به فکر نجات من هستند. باید قوی باشم. ولی اگر نیابند من چه باید بکنم اگر خانم حیدری متوجه سقوط من نشده باشد چه میشود. دستش در حال خواب رفتن بود یاس و حمان به سراغش آمد و با گریه و فریاد کمک خواست کمی بخود حرکت داد خاکی که روی آن نشسته بود ریزش کرد از ترس بیحرکت ماند ساعتها گذشت و کسی برای نجات او نیامد با تابش نور ضعیفی بدرون هدیه سرش را برای یافتن منبع نور به حرکت در آورد نور از لای سنگ دیواری میتابید که به آن تکیه داده بود حالا میتوانست کمی به موقعیت خود پی ببرد. لوله ای که دستش آن را محکم گرفته بود لوله ای بود طویل مثل لوله آب اما قطورتر هدیه نمیتوانست ببیند که لوله تا بکجا ادامه پیدا کرده اشته هیچ راه نجاتی نیافت.

مایوسانه از خدا کمک طلبید برای زنده ماندن در آن زمان حاضر بود هر کاری انجام دهد. یاد خدا نوری در قلبش روشن ساخت سعی کرد راه نجاتی بیابد با خود گفت اگر بتوانم این لوله را تعقیب کنم شاید راهی برای خارج شدن بیابم! اما چگونه؟ باید روی میله قرار بگیرم نه امکان سقوط زیاد است پس چه کنم؟ اگر میتوانستم به وسیله ای خود را به میله زنجیر کنم دیگر در آب سقوط نمیکردم. اما نه طنابی دارم و نه زنجیری! بیاد کمر بند پیراهنش افتاد با دستش که آزاد بود اول آن را لمس کرد بعد کوشش کرد آنرا از دور کمرش باز کند وقتی موفق شد آرام آنرا از کمر خارج ساخت و به دور میله انداخت برای محکم کردن آن باید از هر دو دست کمک میگرفت. کمی خود را راست نمود و پشت بدن خود را بدیوار چسباند آنگاه آرام انگشتان دستش را از لوله جدا کرد وقتی توانست کمر بند را چون حلقه ای متصل کند نفس راحتی کشید. او بارها خزیدن سربازها را روی طناب دیده بود اما هرگز فکر نمیکرد که روزی مجبور شود چون آنها روی لوله ای بخزد. حلقه کمر بند را محکم گرفت و بدن خود را روی لوله کشاند. آب خروشان به سرعت از زیر پایش میگذشتند او لحظه ای دیده بر هم نهاد و با خود گفت نباید زیر پام را نگاه کنم فقط باید به جلو نگاه کنم! آنوقت روی لوله شروع به پیشروی نمود. لوله سرد بود اما چاره ای نبود هدیه آرام آرام روی آن میخزید و پیش میرفت لوله را محکم در آغوش گرفته بود. راه طولانی بود و هدیه خسته گاهی بدون حرکت میماند و نفس تازه میکرد گاهی امید به رهایی میافت و زمانی مایوس میشد اما دست از تلاش بر نداشت وقتی به انتهای لوله رسید از وحشت جیغی کشید چون لوله آب در ارتفاع نسبتاً زیادی به روخانه میریخت. آنجا پایان راه بود یا میبایست روی لوله باقی میماند و یا آنکه از آن ارتفاع خود را به رودخانه پرتاب میکرد. هوا کاملاً روشن بود هدیه هیچ کس را در آن حدود نمیدید. فکر کرد برگردد به همانجایی که قبلاً بود اما منصرف شد و با خود گفت ممکن است رهگذری از این نقطه بگذرد مرا ببیند. آفتاب برویش میتابید و او را گرم میکرد آنقدر خسته بود که چشمانش را بزحمت باز نگه میداشت.

فرهاد وقتی به ساختمان بازگشت و هدیه را ندید متعجب شد و چند بار او را به نام خواند اما چون صدایی نشنید به کتابخانه سر زد در تالار آنجا هم نبود آرش را از غیبت هدیه آگاه نمود. دو مرد تمام ساختمان و محوطه اطراف را گشتند و چون او را نیافتند از مستخدمین پرس و جو کردند اما آنها هم اظهار بی اطلاعی نمودند غیبت ناگهانی هدیه باعث پریشانی گردید بطوریکه همگی برای یافتن او به راه افتادند چون نیمی از شب گذشت و از هدیه خبر نشد پلیس را در جریان گذاشتند. هیچ علامتی که گویای رفتن هدیه از ویلا باشد وجود نداشت. کیف و مانتو اش بر جای بود و هیچ کس خروج او را ندیده بود تا به هنگام صبح همه جا را جستجو کردند به هر کجا که امکان داشت هدیه رفته باشد سر زدند اما تلاششان بیهوده بود ماموران پلیس نیز از او نشانی نیافتند. وقتی هوا کاملاً روشن شد پیگیری مجدداً شروع شد. باغبان تمام باغ را و جب به جب گشت هر یک از آنها منطقه ای را برای جستجو انتخاب کرده بود وقتی همگی در سالن جمع شدند خانم حیدری که تازه از تهران بازگشته بود با لحن دلسوزانه ای گفت: دلم نمیخواهد این حرف را بزنم آیا رودخانه را هم جستجو کردید؟ عاطفه جیغی از وحشت کشید و با تعجب پرسید: رودخانه! اما در این حوالی که رودخانه وجود ندارد چطور ممکن است هدیه در رودخانه... نه نه غیر ممکن است.

اما نام رودخانه فرهاد را به فکر انداخت از دیگران عذر خواست و از سالن خارج شد با عجله خود را به اتاقش رساند و دکمه ای را فشرد راه آب زیرزمینی نمودار گردید هیچ نشانی از هدیه نبود اما تصمیم گرفت آنرا جستجو کند بدون آنکه به کسی حرفی بزند سوار ماشین شد و براه افتاد در منطقه ای که لوله فاضلاب به رودخانه میریخت چشمش به سیاهی افتاد که حرکت میکرد فاصله اش تا آن منطقه بعید بود وقتی خوب دقت کرد توانست وجود کسی

را روی لوله فاضلاب ببیند. فریاد زد هدیه من اینجا هستم اما صدایش در باد و خروش آب گم شد. به اطراف نگاه کرد بدنبال وسیله ای بود تا بتواند خود را به او برساند اما در آن اطراف هیچ نبود فرهاد بسرعت به ویلا بازگشت و با تلفن از ماموران امداد کمک خواست تمام خانواده بدنبال فرهاد حرکت کردند فرهاد کنار رودخانه ایستاد و با انگشت به نقطه ای اشاره کرد چشمان مضطرب دیگران به آن نقطه خیره شد در نگاه اول چیزی ندیدند اما پس از کمی دقت عاطفه فریاد کشید خودش است او هدیه است خدای من او در آنجا چه میکند اما گریه مجالش نداد و زانو بر زمین زد و با التماس به درگاه خداوند نالی و از او کمک طلبید. آرش لباسهایش را از تن خارج نمود و میخواست خود را به رودخانه بزند که فرهاد مانع شد و گفت: دایی جان این کار اشتباه است سرعت این آب زیاد است و مطمئن باشید اگر میشد با شنا هدیه را نجات داد من زودتر اینکار را میکردم کمی تامل داشته باشید ماموران در راه هستند. شنیده گفت بهتر است همگی با هم فریاد بزنیم و از بودنمان هدیه را با خبر کنیم. آنگاه همه با هم شروع به فریاد زدن نمودند هدیه توانش به آخر رسیده بود مرگ را در پیش روی داشت فقط تنها کلامی که آرام آرام زمزمه میکرد نام خدا بود پوست بدنش در اثر تماس با لوله سرد آب سرخ شده بود و خستگی نیروی او را تحلیل برده و بد در آخرین دقایق که دست از زندگی شسته بود صداهای نامفهومی بگوشش رسید. گمان کرد که باد و صدای آب است اما وقتی نام خود را شنید دلش گرم شد آخرین توانش را جمع کرد و کمی سرش را بلند نمود در روبرویش به فاصله ای دور لکه های سیاهی دید که حرکت میکردند با خود گفت: آیا ممکن است مرا پیدا کرده باشند؟ طولی نکشید که صدای بلند آژیری را شنید این بار یقین کرد که او را یافته اند صدایی بلند او را مخاطب قرار داد و گفت: هدیه مقاومت کن ما هم اکنون برای نجات تو خواهیم آمد. اما هدیه خسته تر از آن بود که مقاومت کند دستهایش از لوله جدا شدند و او بدرون رودخانه سقوط کرد.

سراسر جنگل را مهی غلیظ احاطه کرده بود. بر گهای سرخ و نارنجی با آهنگ باد میرقصیدند. پیشباز نو عروسی میرفتند که بزودی بانوی جنگلشان میشد. از میان توده های مه مردی خارج شد که لباسی از برگ درختان بر تن داشت رنگ صورتش مهتاب پریده رنگ بود و در عمق چشمانش پایان یک انتظار دیده میشد. او خود را به ابتدای جنگل رساند و چشم براهی دوخت که بانویش از آن وارد میشد. در دوردست کالسکه ای زرین در حرکت بود. 4 اسب سپید کالسکه را با خود میکشیدند چشمان مرد با اشتیاق کالسکه را دنبال میکرد هر چه کالسکه نزدیکتر میشد صدای رقص و پاکوبی شاخه ها و برگها بیشتر میشد. اسبها در نزدیک پای مرد ایستادند و با شیهه ای ورودشان را اعلام کردند. مرد قدرت حرکت نداشت دستهایش را از دو سوی باز نمود و آغوشش را برای در بر کشیدن بانویش گشود. نوعروس جنگل با لباسی به لطافت گل از کالسکه پیاده شد و بطرف او حرکت کرد. درختان شاخه های خود را در مقابل پایش خم نمودند و به او خیر مقدم میگفتند و نوعروس دست در دست مرد جنگل بسوی کاخ سپیدی که در انتهای آن قرار داشت براه افتاد. پرندها یکصدا آواز سر دادند که جنگل عشق خود را یافته است و او را باز نمیگرداند. هدیه زمزمه کرد من جنگل را دوست دارم و میخواهم در آن زندگی کنم! صدای ضعیف او برای عاطفه ترنمی دلنشین داشت روی بستر دخترش خم شد و گفت عزیزم چشمهایت را باز کن من در کنارت هستم. خانم حیدری با عجله مشغول بستن چمدتنش بود که فرهاد وارد شد. او بخوبی میدانست که فرهاد حقایق را در یافته است. روی آنرا نداشت تا بصورت فرهاد نگاه کند. فرهاد با صدایی که در آن خشم موج میزد پرسید: چرا اینکار را کردی؟ زن مایوسانه به او نگریست و گفت: تو نمیدانی؟

چه چیزی را باید بدانم؟ اینکه تو از محبت من نسبت به خودت سوءاستفاده کردی و میخواستی آینده مرا نابود سازی؟ چطور راضی شدی با زندگی دختر جوانی بازی کنی و او را به کشتن بدهی؟ تو یک انسان نیستی بلکه شیطانی هیتس در لباس آدمی! اشتباه از من که تو را با خود به ایران آوردم باید میگذاشتم همانجا در لجنزار میماندی با خود گفتم که میتوانم تو را معالجه کنم. اما هرگز فراموش نکردم که تو با همسذت چه کردی و چه به روزش آوردی. فراموش نکردم که چه بلایی سر آن مرد هلندی آوردی. تو هر چیزی را که سر راحت باشد با نیروی شیطانی ات تابود میکنی. تو میخواستی مرا هم نابود کنی اما خوشبختانه موفق نشدی یادت هست بارها گفتم بالاتر از نیروی ما نیرویی نیز هست. حالا به حرفم رسیدی؟ تو میخواستی هدیه را به رودخانه بیندازی و او را نابود کنی همین کار را هم کردی اما غافل از آن بودی که حدا تمام نیروها و بر کارت نظارت میکند و تا او نخواهد حتی برگی از درخت فرو نمی افتد. من هرگز تو را دوست نداشته ام و خودت بخوبی از این موضوع با خبری. بار اولی که حادثه ماشین برای هدیه رخ داد حدس زدم که باید کار تو باشد چه به خودی خود در ماشین باز نمیشود. اما خود را گول زدم و بخود قبولاندم که تو نمیتوانی حق شناس باشی. با خود گفتم حیدری میداند که من چقدر هدیه را دوست دارم او کاری نمیکند که باعث آزار من و هدیه گردد! اما بار دوم وقتی کوشش کردم هدیه را از خوا مغناطیسی بیدار کنم یقین حاصل کیدم که کار کار توست. اما یادت هست که وقتی بتو گفتم چنان مظلومانه از خود دفاع کردی که بر خود خشم گرفتم و پوزش خواستم. فرهاد آنقدر پریشان و عصبی بود که پشت سر هم حرف میزد نفسش به شماره افتاده بود. اما ادامه داد من آنقدر بتو اطمینان داشتم که حتی به هدیه هشدار ندادم. نامه شب پیش که تو به بهانه بدرقه دوستی ویلار ترک کردی و آن حادثه بوجود آمد اگر نگفته بودی رودخانه را هم بگردید ممکن نبود بتو شک کنم اما نام رودخانه مرا بیدار کرد. هیچ کس جز تو اطلاع نداشت مه در زیر ساختمان رودخانه ای جاریست حرف تو رسوایت کرد و من یقین دایرم خداوند کاری کرد تا تو رسوا شدی. من میتوانم تو را به جرم ارتکاب به قتل تحویل مقامات قضایی بدهم اما این کار را نمیکنم و میگذارم که از این خانه خارج شوی ولی این را بدان که هرگز حق بازگشت نخواهی داشت حالا به هر کجا که میخواهی بروی برو!

زن چمدانش را برداشت و از در خارج شد فرهاد برای آخرین بار صدایش زد و گفت: امیدوارم از نیرویت بنفع انسانها استفاده کنی نه برای نابود ساختن آنها.

هوای تالار گرم و مطبوع بود هدیه پس از گذراندن بیماری چند روزه در کنار شومینه نشست و به صدای سوختن چوبی گوش میداد. حرارت ملایم شومینه رختی در او بوجود آورده بود. هنوز حادثه را فراموش نکرده بود از یاد آوری وقایع گذشته لرزشی وجودش را فرا گرفت. شالش رادر خود پیچید و دیده بر هم گذاشت فرهاد کنارش در مقابل آتش نشست و آرام پرسید: خوابی؟ هدیه دیده گشود و گفت نه بیدارم اما هر چه میکنم نمیتوانم حوادث را فراموش کنم. در تمام اتفاقاتی که برایم رخ داد همیشه یک رویای طلایی نیز بدنبال آن بوده است رویایی که در بیداری امکان وقوع آن نمیرود. فرهاد گفت: اما بسیاری از رویاها هم به حقیقت پیوسته اند! هدیه تبسمی کرد و گفت: مثل عشق جنگل؟ یادم میاید که آنروز وقتی گفتم افسانه جنگل افسانه ای بیش نیست تو گفتی در پس هر افسانه ای حقیقتی نهفته است. آیا میخواهی بگویی که امکان دارد روزی هم رویاهای من به حقیقت پیوندند. فرهاد لبخند مرموزی بر لب آورد و گفت تا رویاهای تو چه باشد؟

هدیه گفت: روزی از من پرسیدی که چه آرزویی دارم یادت هست؟ حالا گمان میکنم رویاهایم صورت آرزو بخود گرفته اند.

اما تو به آرزویت رسیدی؟ مگر نمیخواستی نقاش مشهوری گردی و نام و آوازه ات در کشور بیچد؟ خب به آن دست یافتی دیگر چه میخواهی؟

نمیدانم چیزی که احساس میکنم نمیتوانم بر زبان آورم بنظر تو این امکان وجود دارد که من بانوی جنگل شوم؟

فرهاد خنده بلندی سر داد و گفت: این است آرزوی تو؟؟؟

فکر میکردم به آرزویم بخندی از اینکه آن را بر زبان آوردم پشیمانم!

نه باور کن به آرزویت نخندیدم من باز هم دچار اشتباه شدم و به فکر خودم خندیدم خیال میکردم که آرزو داری که من و تو با هم....

من و تو با هم چی چرا حرفت را تمام نمیکنی؟

فرهاد بلند شد و مقابل او ایستاد و گفت: یعنی نمیدانی چه میخواهم بگویم؟

نه نمیدانم.

فرهاد گفت: جنگل معنایش زندگی است و مرد جنگل یعنی مرد زندگی و بانوی جنگل یعنی زنی که باید با او زندگی کند حالا دلت میخواهد بانوی جنگل باشی؟

من منظورت را درک نمیکنم.

فرهاد در مقابل پای هدیه نشست و گفت: وقتی جنگل زندگی باشد و منم مرد جنگل باشم آیا تو حاضری به عنوان بانوی جنگل با مرد جنگل زندگی کنی؟

گونه های هدیه از شرم سرخ شدند و سرش را به زیر انداخت و گفت: معنی این حرف یعنی خواستگاری. اگر مرد جنگل از من خواستگاری کند میپذیرم که همسرش باشم.

فرهاد دست او را به لبهایش نزدیک ساخت و بوسه ای بر آن نواخت و گفت: «مرد جنگل از بانویش سپاسگزار است قول میدهد برای او کلبه ای از عشق و محبت بنا کند.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید